

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

آسمان زیر آب

خاطرات غواصان لشکر ۱۹ فجر

فخرایی : علیرضا، ۱۳۵۴ -
آسمان زیر آب : خاطرات غواصان لشکر پیاده ۱۹ فجر / نویسنده
علیرضا فخرایی . -
شیراز : کنگره سرداران و ۱۴ هزار و ششصد شهید استان فارس، ۱۳۹۰ .
۹۹ ص . -

ISBN 964-5719-52-6

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا .
۱. جنگ ایران و عراق ، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۸ - خاطرات .
۲. غواصان - - ایران - خاطرات .
الف . کنگره سرداران و چهارده هزار و ششصد شهید استان فارس .
ب . عنوان : خاطرات غواصان لشکر ۱۹ پیاده فجر
۳ آ ۵ / ف ۱۶۲۹ DSR ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲۲
کتابخانه ملی ایران ۲۲۲۳۶-۷۹م



آسمان زیر آب

خاطرات غواصان لشکر ۱۹ پیاده فجر

نویسنده : علیرضا فخرایی

طرح جلد: حامد درودمند

چاپ و صحافی : مرکز چاپ سپاه

ناشر : ستاد کنگره سرداران و ۱۴۶۰۰ شهید استان فارس

مدیر مسئول: مجتبی مینایی فرد

شمارگان : ۳۰۰۰ نسخه

نوبت چاپ : دوم، بهار ۱۳۹۰

بهاء : ۲۵۰۰۰ ریال

ISBN 964-5719-52-6

شابک : ۹۶۴-۵۷۱۹-۵۲-۶

نشانی : شیراز- بلوار پاسداران- ستاد کنگره سرداران و ۱۴۶۰۰ شهید استان

تلفن : فارس ۰۷۱۸۳۳۰۸۵۸

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ می باشد.

مقدمه

علت پیشرفت ملت‌ها متوجه سرمایه‌های معنوی و مادی آنهاست و آنجایی که ثروت معنوی بکارگیری شود مسیر بهره‌گیری از ثروت‌های مادی هم به طریق سلامت و ثواب خواهد بود. تردیدی نیست که بزرگترین ثروت معنوی ایران عزیز بلکه همه‌ی آزادگان جهان انقلاب اسلامی است. انقلابی که موجب مجد و عظمت اسلام در قرن معاصر گردید.

این نبود مگر به یمن رهبری حکیمانه انقلاب اسلامی و فهم و بصیرت امتی که از سر انگیزه‌های پاک و مطهر دینی تلاشی را آغاز نمود که برای همه‌ی جهانیان الگوساز شد. در قله و اوج ایثارگری‌ها و کمالات دینی - انقلابی شهیدان ایستاده‌اند همانانکه حساسیت زمان و اهمیت حفظ انقلاب و دستاوردهای آن را به درستی درک کردند و گرانبهاترین

سرمایه‌ی زندگی یعنی جان شیرین‌شان را به ساحت اسلام تقدیم نمودند و بدینسان زرین‌ترین برگ تاریخ ایران بزرگ به حماسه‌های هشت سال دفاع مقدس اختصاص یافت. انتقال و انعکاس سیره، روش و منطق شهیدان رسالتی است که عین حفظ مفاخر ارزشی اسلام را تفسیر می‌نماید لذا اصحاب قلم جهادی مقدس را پیش‌رو دیده و با الهام از آن راست‌قامتان به نگارش حماسه‌های سترگ پرداختند یکی رمان نویسی را پیشه نمود و دیگری عرصه‌ی شعر را گزید، آن یکی به داستان‌های کودک و نوجوان روی آورد و دیگری به خاطره نویسی همت گماشت.

آنچه مسلم است در کلمه کلمه و در بیت بیت نورانیت و معنویت شهیدان جلوه‌گری است و این مهم به مدد الهی مسر شد. بر خود لازم می‌دانم از همه جهادگران این میدان بزرگ تقدیر و به پیشگاه همه‌ی شهیدان و الامقام به ویژه سرداران و ۱۴۶۰۰ شهید خطه‌ی ولایتمدار فارس و شیراز که سومین حرم اهل بیت علیهم السلام در ایران سربلند است، عرض ادب نمایم. باشد که نورانی امام خمینی (ره) همواره مستدام و عزت و سربلندی بیش از پیش برای رهبری فرزانه انقلاب مشیت حتمی پروردگار سبحان قرار گیرد.

دبیر کل کنگره سرداران و ۱۴۶۰۰ شهید استان فارس

سرتیپ پاسدار غلامحسین غیب پرور

سخن اوّل

واگویی خاطرات صنفی از جمله کارهایی است که توجّه راویان جنگ را آنگونه که باید به خود ندیده. آنجا که در گوشه ای تخریبچی در پل روبرو ، تی-ان-تی، کار گذاشته، چشمها را بسته و با دلهره می شمارد: هزار و یک، هزار و دو... یا گوشه ای دیگر خلبانی که با شست ، دکمه پرتاب بمب را لمس می کند، مناظر پایین پایش را نگاه می کند و... و حالا می گوید ما اصلاً مال زمین نیستیم ، وقتی نمی پریم نباشیم بهتر است... یه گوشه دیگر غواصی چند متری مواضع دشمن، در حال شناسایی است و چاره ندارد سرِ دوست تازه تیر خورده زیر آب کند تا ناله اش در نیاید، تا همه تلف نشوند، تا اطلاعات به عقب برسد، تا...
شرح و طرح خاطرات صنفی جنگ با ادبیات و واژگان خاصّ خود، از طرفی نگاهی است ذره بینی و از طرفی نگاهی عمیق است به کلیت

جنگ؛ انداختن سنگریزه ای است به رودخانهٔ تاریخ جنگ که در ابتدا اگر چه دایرهٔ کوچکی می آید و مخاطب با جزئیات یک گروه خاص آشنا و محفوظ می شود، اما دایره های گرداب بیشتر و بیشتر می آیند تا به کناره ها بخورند؛ یعنی به سبب ارتباط حتمی آن گروه با دیگر عوامل جنگ ، به مخاطب اجازه داده می شود به کلیت جنگ هم بنگرد...

و اما *آسمان زیر آب* تلاشی است در همین راه که سعی دارد راوی لحظاتی و تنها لحظاتی از زندگی وحشتناک قشنگ غواصان باشد. چند و چون این تلاش بهتر است به خود متن وانهاده شود.

و نکته ای که می ماند: در این متن از روایات غواصان لشکر ۱۹ فجر- اکبر توانا، جلیل عابدینی، احمد شیخ حسینی، محسن ریاضت، مهدی خیمه دوز، مهدی توکلی، جلالی و... - که به همت نویسنده گرد آمده، استفاده شده. به جهت اینکه عمدهٔ روایت و خط سیر داستانی حول اکبر توانا شکل می گرفت، کل روایت از زبان او نقل شده.

کمیتة تألیف و تدوین

... هیچ وقت فکر نمی کردم دو نفر آدم، این همه خون داشته باشند. منور را که هوا فرستادند، چشمم دید. کف قایق پر از آب و خون بود. همین طور گلوله بود که به طرفمان می آمد. هیچ پناهگاهی جز آب دریا نداشتیم.

همین طور که پارو می زدم، انگار کسی کمرم را لگد کوفت. چه ضربی داشت! شکمم که شکافت، مطمئن شدم تیر دیگری خورده ام. تازه احساس کردم تیری به کمرم خورده و از شکمم بیرون زده. می شد یک لحظه یاد عکس آن روزهای کتاب علوم مدرسه افتاد. تیر از کمر سیب وارد شده بود و همراه با بخار آب سیب از شکم آن بیرون زده بود. سیب

را روی یک پوکه فشنگ گذاشته بودند. بخار شوری، زیر دماغم خورد. دل و روده ام دوباره جا گرفت. بدنم پر از تیر شده بود...

((محمدرضا الهی)) را نمی دیدم. آن طرف قایق افتاده بود. توی سیاهی، تیر خوردن و صدای خشکِ استخوانش را حس کردم. صدای خفه اش به گوشم خورد: آه...

دلم ریخت. گفتم: مغزش متلاشی شده. فکر کردم صدا، صدای شکستن جمجمه اش بوده. کینه هر چه قنّاصه و دوربین دید در شب بود، به دلم نشست. همین طور شلیک می کردند. صدای "الهی" به گوشم نمی خورد. نا امید شدم. گلوله توپ که کنار قایق منفجر شد، کوهی از آب به هوا رفت. قلّه کوه آب که پایین رسید، دهانم پر آب شورِ دریا بود. پشتِ سرمان اسلحه ها چند لحظه آرام گرفتند. لابد می خواستند ببینند توپ، قایق را منفجر کرده یا نه...

چند لحظه دریا آرام شد. منتظر شلیک دوباره بودم که صدای الهی آمد. داشت خُرخر می کرد. هنوز زنده بود. داد زدم: محمد، محمد...

با خُرخر جوابم داد. خون راه گلویش رابسته بود. نمی توانست درست نفس بکشد. فکر کردم گلویش تیر خورده. منوری در هوا روشن شد. گردن الهی سالم بود. فکش از جا کنده شده و آویزان بود. تیر از پشت به

اتصال فکش خورده بود و جدایش کرده بود. صورتش یکپارچه سرخ خون بود. دستش را روی سرش گذاشته بود. فریاد کشیدم: ((محمد!))

هوای ذخیره شده در سینه اش را با صدای نامفهوم سردی بیرون داد. داشت خون غرغره می کرد... منور هنوز توی هوا داشت می سوخت. عراقی ها انگار که قایق را سالم دیده باشند، عربده کشیدند و هوار هوار راه انداختند و دوباره شروع به تیراندازی کردند.

واویلا... این همه گلوله... ناله دریا هم درآمده بود. همین طور گلوله بود که تن دریا و قایق را می شکافت. آنقدر تیراندازی شد که حس کردم، آب اطراف قایق دارد به جوش می آید و بخار می کند. مگر گلوله چه بود، جز آهن سرخ. انگار که وسط دایره آتش بودم و هیچ راهی جز سوختن نداشتم. تشنه بودم. از شکم داشت خون می رفت. جگرم داشت آتش می گرفت. چه خوب که لباس غواسی تنم را محکم جمع کرده بود، وگرنه تیر موقع بیرون آمدن، شکم را باز می کرد. "الهی" سرش را طرف آب دریا خم کرده بود. سر و صورتش سرخ بود. خونش توی آب دریا می ریخت. یاد کوسه ها افتادم. دلم ریخت. اگر کوسه ها بوی خون را تعقیب کرده باشند... چیزهای عجیبی از اول دیدن اروند، درباره کوسه ها شنیده بودم.

-اینجا محل زاد و ولد کوسه اس، می دونی یعنی چه؟ یعنی هر کوسه ای زاییده، یک بار به ارون اومده. اینجا خونه کوسه اس.

-آهای مواظب باش. پایین پات کوسه ها دارن توی هم می لولن. اینقدر سریع تو رو می زنه که خبر دار نمی شی.

-هر کی دست و پاش زخمیه یا خون آلوده، توی آب نیاد. اگه دو قطره خون بریزه توی آب یه عالمه کوسه می ریزن دور و برمون.

-وقتی کوسه ها خیلی گرسنه می شن می افتن به جون خودشون . همدیگه رو تیکه پاره می کنن.

-آره دیگه ترس داره. همین طور که روی آب هستی، یه دفعه تو رو می کشه پایین، سلاخی ت می کنه. چند شب اول، به خصوص اون شب که رفتیم نزدیک کشتی وسط ارونند، توی راه چند بار دست زدم به پاهام و فین غواصی ام، می خواستم ببینم پاهام هستن یا نه، نکنه یه موقع کوسه پاهام رو زده باشه و من نفهمیده باشم.

...آمدم فریاد بکشم محمد سرت را داخل قایق بگیر، که توپ دیگری جلوی قایق خورد و همه جا را به هم ریخت.

با خودم گفتم کوسه باید رویین تن باشد تا میان این همه تیر و توپ قصد آدم خوردن بکند، حتماً خودش تکه تکه می شود.

دلم می خواست ببینم اسلکه در چه وضعی است. به پشت سرم نگاه نمی کردم، مبادا تیر توی صورتم بخورد. شده بودیم سیبل نشانه گیری. ما دو نفر بودیم و خدا و سیصد و چهار صد کلاش که تیرشان گرسنه گوشتمان بودند. حالا که اسم سیبل آمد، بگذارید جریانی را از اولین روزی که به میدان تیر اندازی رفتیم تعریف کنم و بعد ...

من همان بچه بسیجی تازه تفنگ دست گرفته بودم که شانه هایم از لگدهای تفنگ کلاش کوفته شده بود و پر از درد بود؛ آنقدر دست و پایم را گم کرده بودم که وقتی به خودم آمدم دیدم دارم به سیبل بغل دستی ام تیر می زنم. تیراندازی که تمام شد، دویدم طرف سیبل ها. مربی تیر اندازی مان که دور سوراخهای سیبل کنار ام با قلم قرمز خط می کشید، نگاهی به جواد کرد و تعجب زده گفت: «آسید جواد! شما که ده تا تیر بیشتر نداشتید، چطور چهارده تا تیر زدید توی سیبل؟»

- معذرت می خوام آقای زارع، کار من بود... حواسم پرت شد. آقای زارع لبخند معنی داری زد و گفت: ((دفعه دیگه، توی منطقه اگه خواست پرت شد، خودی ها رو به کشتن می دی...)) یک بار دیگ هم پشت ویتترین یک مغازه لوکس، یک تابلوی نقاشی دیدم که یک سیبل

نشانه گیری نقاشی شده بود. چند جای آن انگار گلوله خورده بود، سوراخ شده و از سوراخهای آن، خون به پایین ریخته بود...

حالا توی توی قایق نشسته بودم و منتظر بودم یکی از همین تیرها درست وسط هدف صد امتیازی بخورد و مغزم را پخش کند...

اگر عراقی ها ما را ندیده بودند، حالا داشتیم برمی گشتیم. کار باید کار همان دوربین های دید در شب لعنتی عراقی ها بود، وگرنه قایق آنقدر کوچک بود که رادار آن را نمی گرفت. توی راه هم مرتب قایق را خیس می کردیم تا رادار آن را به عنوان قایق تشخیص ندهد. کاش حداقل خودمان را بیشتر استتار می کردیم.

شاید اگر رنگ متالیک استفاده می کردیم، بهتر بود. یاد ((شهید عباس رضایی)) به خیر. چطور توی آموزش غواصی کنار آب، صداس رو صاف کرد و شروع به صحبت کرد: ((برادرا، اول یه صلوات بفرستند... آموزش این ساعت، رنگ متالیکه. این رنگ توی غواصی خیلی مهمه و جون خیلی ها رو نجات می ده. قرار بود، بچه های تدارکات، چند تا بشکه بزرگ رنگ متالیک بیارن تا به همه برسه، منتهی تدارکاته دیگه...

ماشین هنوز نرسیده و ما هم چون آموزش خیلی مهمه، نمی تونیم معطل بشیم. بنابراین آموزش رو شروع می کنیم. این آموزش مربوط به

استتاره و شیوه کار در این آموزش دو نفره است. حالا بیاین نزدیک آب جگج بشید... ها ماشاالله... حیف که برس ها نرسیده. اصلاً اسم تدارکات رو باید عوض کنیم بذاریم تدارکات. بگذریم... برای یاد گرفتن این آموزش، اول باید رنگ درست کردن رو یاد بگیریم. شیوه درست کردن رنگ هم این جوریه که دست رو از آب پر می کنیم، می ریزیم روی گل تا شل بشه. نه خیلی شل که آبکی بشه. یکی از برادرا بیاد جلو داوطلبانه کمک کنه، مدل بشه... خیلی ممنون برادر، شما بیا، برای سلامتیش یه صلوات محمدی بفرستید... خوب گل رو به هم می زنیم تا رنگ آماده بشه. بعد از طرف مقابلتون عذر خواهی می کنید تا خدا نکرده دلخور نشه. این جوریه: برادر شرمنده ام، آموزشه و قصه قربته. بعد از سر شروع می کنید و گل رو می ریزید روی سر نفر مقابل. این جوریه... چی شد برادر؟... چرا ترسیدی؟ نترس، چشمتو ببند که گل نره توی چشمت، ها ماشاالله، خلاصه قسمت تمیز روی بدن نمونه، مخصوصاً قسمت سر که از آب بیرونه. دیدی چقدر راحتیه؟ خیلی خوب حالا خودتون شروع کنید... برادرا چیه؟ چرا شرم می کنید؟ خجالت نداره... گل ریختن رو سر، با این که می گن خاک بر سرت خیلی تفاوت داره، این کجا و اون کجا؟ اولی مال بهشتی هاست، دومی مال جهنمی ها... نترسید عاقبت خاکِ گلِ کوزه

گران خواهیم شد. بسیجی خاکیه...، بعد از سر نوبت لباس غواصیه. شروع کنید...))

اون وقت بود که دید گُلی آدم جلوش نشستند و یه نگاه به اون می کنند و یه نگاه به بسیجی کنارش که غرق گِل شده . و یه نگاه به نفر روبروشون می کنند که قرار طبق مدل شُل مالی بشه.

بچه ها از شرم سرخ شده بودند. حتی چند تا از بچه های شیطان که چیزی به اسم خجالت نمی شناختند. بهش برخورد کرده بود، چند لحظه فکر کرد و نفس گرفت و مثل معرکه گیرها دوباره دم گرفت.

((ها کاکو، چیه؟ می ترسی صورتت رو گِل مالی کنی؟ نترس صورتت رو شُل بمال تا سیرتت برق بندازه، مگه ندیدی وقتی قابلمه سیاه دوده ای رو با گِل می مالند، چقدر برق می افته؟ می ترسی غرورت رو گِل مالی کنی؟ می ترسی نامزدت ببینه؟ حالا که این جوهره...))

چشماش رو بسته بود؛ مثل اینکه از سخنرانی خودش خوشش اومده بود. چشماش رو که باز کرد، صد و بیست سی تا آدم گِلی روبروش دید که داشتن خودشون و طرف روبروشون رو گِل مالی می کردند. چند دقیقه بعد شهید عباس رضایی بود که ایستاده بود وسط و فریاد

می کشید: ((بابا بسه، به خدا خوبه، بیاین اینجا باهاتون کار دارم، گوش کنید ببینید چی می گم... با شماهام...))

گوش شنوایی نبود. تازه بچه ها گرم شده بودند. یادم نمی رود بچه ها با دست های پر از گِل دنبال هم گذاشته بودند و گِل به سر و روی همدیگر می مالیدند. شهید عباس رضایی و برادر ((محسن ریاضت)) و چند نفر دیگر از مربی ها هم ایستاده بودند و به بازار شامی که راه افتاده بود می خندیدند...

آن روز گذشت و آن کلاس توسط بچه ها به اسمهایی از قبیل آموزش حنابندان، کلاس ضد غرور، کلاس حافظ شناسی (به خاطر بیت معروف عاقبت خاک گِل کوزه گران خواهی شد)، آموزش صافکاری و کلاس گِل آرایی معروف شد...

تیر اندازی هنوز ادامه داشت. حتماً هنوز داشتند با دوربین دید در شب ما را دید می زدند. یکی از دوربین های غنیمتی را با خودمان آورده بودیم. اگر نبود توی شب تار نمی دانم، چطور اسکله را این قدر می دیدیم. بچه ها وقتی غنیمت جالبی به دستشان می افتاد، از آن نگاههای معنی دار نثار هم می کردند و می گفتند: ((ببین برادران بعضی برای اینکه ما راحت باشیم، چه ها که نساخته اند...))

بچه های غواص شناسایی خیلی خوشحال بودند که مشکل زنگ زدن و یا عمل نکردن اسلحه آنها در آب حل شده است. بعد از چند هفته محسن ریاضت می گفت: دیدم بر و بچه های غواص شناسایی دارن با همدیگه پیچ پیچ می کنند و می خندن. از یکی از بچه ها پرسیدم چه خبره؟

- تو نمی دونی چی شده...

- حالا ما غریبه ایم؟ حفاظتیه؟ گفتن نگین؟

- نه جون تو، برات می گم.

- خب بگو...

-از شناسایی که برمی گشتیم، توی چولانها که راه می رفتیم، با بر و بچه ها گفتیم با یوزی های ضد آب یه تیری بندازیم، ببینیم چه جوریه، می دونی؟ خدا خیلی بچه ها رو دوست داره...

- چطور مگه؟

- آخه تفنگ ها عمل نکرد...

- خوب گلنگدن می کشیدید...

- کشیدیم... تکون نخورد...

- چرا؟

- آخه دل و جیگر اسلحه ها همه ش زنگ زده!

- ... مگه ضد آب نبود؟

- چرا، حالا اومدیم سؤال کردیم، می گن هر بار که از آب اومدین بیرون باید روغن کاریش می کردید، بیست و چهار ساعت می خوابوندینش توی گازوییل... حالا نگاه کن...

ریاضت می گفت خشاب اسلحه رو که بیرون کشید، توی شکم اسلحه، قرمزِ قرمز بود. بدنه داخلی اسلحه کامل زنگ زده بود. دو تا از بچه ها هم برای تست کردن دو تا از نارنجکها، بعد از بیست دقیقه با رنگ پریده برگشتند. داخل نارنجکها هم زنگ زده بود و عمل نمی کرد. فقط خدا می دانست، اگر حین شناسایی، درگیری راه می افتاد و احتیاج به تیراندازی می شد، چه قیامتی به راه می افتاد... چند تا غواص با اسلحه های زنگ زده و نارنجکهایی که عمل نمی کردند...

دستم که به نارنجکهای کنار قایق خورد، با خودم فکر کردم چه خوب که نارنجکهایی که با خودمان آوردیم، نو بودند. هنوز قایق و آب اطراف آن لحظه به لحظه آبکش می شد. الهی به یک طرف خم شده بود. قایق کج شده بود. آمدم خودم را به طرف مخالف الهی خم کنم تا قایق صاف شود، نتوانستم. زانویم تیر خورده بود. یاد مظلومیت غواصها افتادم.

شهید((امیر فرهادیان فرد)) می گفت غواص ها مظلوم شهید می شن، سنگر غواص هیچ چی غیر آب نیست. اگه خیلی خوش شانس باشه نی زار جلوش رو گرفته، وقتی گلوله طرفش میاد یا وقتی تیر می خوره، تازه اون وقته که باید دندونهاشو روی هم فشار بده تا ناله هم نکنه، نه می تونه پناه بگیره، نه می تونه دفاع کنه، نه می تونه فرار کنه...

احمد شیخ حسینی درباره شهادت امیر می گفت:

((من بودم و شهید امیر فرهادیان فرد و شهید عباس رضایی. وقتی خورد به تنه ام، به خودم اومدم. قدّ یه گنده بزرگ نخل بود. فکر کردم تنه درخته، هیچی نگفتم، دم بالایش توی تاریکی از آب بیرون زده بود. گفتم همه چیز تموم شد.

آروم گفتم : ((امیر، کوسه!))

گفت: هیس!... دارم می بینمش...

دیدم داره ذکر می خونه. من هم شروع کردم. همین طور داشت حرکت می کرد. اگه کوچکتین صدایی در می آمد با تیر عراقی ها سوراخ سوراخ می شدیم و اگه کاری نمی کردیم با دندون های کوسه تیکه تیکه می شدیم.

کوسه به ما پشت کرد و مقداری دور شد. خوشحال شدم. گفتم حتماً گرسنه نیست.

آروم گفتم : امیر...

گفت : هیس!...

شروع کرد به ذکر گفتن. کوسه دوباره به ما رو کرد، برگشت و نزدیک و نزدیک تر شد. امیر ذکر می گفت؛ من هم. نزدیک تر شد. با خودم گفتم لعنتی! یا شروع کن، یا برو، انگار گرسنه نیستی... کوسه شروع کرد دورمون چرخید. می گفتن کوسه قبل از حمله دو دور، دور شکارش می چرخه، بعد حمله می کنه و دیگه تمومه.

دور اول دورمون زده بود. من اشهدم رو خونده بودم. چه سرعتی داشت. دور دوم رو که زد، با همه چیز و همه کس خدا حافظی کردم: خانواده ام، بر و بچه های شناسایی، غواصها...

نزدیک نزدیک که رسید، صدای امیر آروم بلند شد، صداش هیچ وقت یادم نمی ره:

- یا مادر، یا فاطمه زهرا، خودت کمکمون کن...

کوسه داشت همین طور نزدیک و نزدیک تر می شد. دیگه با ما فاصله ای نداشت. گفتم دست به اسلحه یا نارنجک ببرم. به خودم گفتم

شاید یه نفرمون رو کوسه بزنه، دو نفر دیگه رو عراقیا بکشن. منصرف شدم.

کوسه از کنارمون رد شد. اون طرف تر ایستاد. صدای امیر بار دیگر به گوشم رسید :

-یا مادر...

کوسه از ما دور شد و رفت. امیر توی آب گریه اش گرفت. باورمون نمی شد که هنوز زنده هستیم. پاش به خاک که رسید، مرغ هوا شد. عجیب عوض شده بود. اینقدر منقلب شده بود که انگار یه نفر دیگه اس. بیشتر وقتها غیث می زد. پیداش که می کردن یه پناهی پیدا کرده بود، چشماش خیس بود و قرآن زیپی کوچکش دستش بود. این اتفاق هفت شب قبل از عملیات والفجر ۸ افتاده بود. توی این مدت اگه امیر اسم حضرت فاطمه زهرا رو می شنید، گریه امونش نمی داد.

- امیر آقا نورانی شدی...

- امیر آقا حالا تنها تنها حال می کنی...

- آنان که کوسه را به نظر کیمیا کنند... آیا بود که چشمکی به ما

بزندند؟...

-امیر آقا دست راستت زیر سر ما...

- چرا غذا نمی خوری امیر؟ مرگ من بیا، فقط یه لقمه...
اون سحر همچنین از خواب پرید که من وحشت کردم. خواب دیده بود؛ نگفت چه خوابی.

زد بیرون، گفتم: کجا امیر؟

گفت: می خوام برم برای آخرین بار نهر ((طُرف)) رو ببینم...

- ما همیشه با هم می رفتیم اونجا. بذار همراهت بیام...

- نه، بذار تنها برم، خواهش می کنم...

- تو هم برای ما رفیق نشدی، برو بابا...

اصلاً صدای خمپاره که از نزدیک طُرف اومد، دلم گواهی داد. پریدم

ترک موتور...

بالای سرش که رسیدم، فقط و فقط یه ترکش کوچولو توی

شقیقه اش خورده بود و چشماش برای همیشه خواب رفته بود.

پاروی الهی توی آب افتاده بود. دلم می خواست جان می گرفتم و

پارو می زدم تا جایی که هیچ تیری به ما نرسد. دلم از این می سوخت که

شناسایی کامل بود. چقدر به اسکله نزدیک شده بودیم...

دلم می خواست اگر هم قرار است شهید شوم بعد از رساندن

اطلاعات به واحد، سعادت پیدا کنم. حیفم می آمد. سنگرها، گونی های

شن، توپ ۵۷ تک لول، سنگر تیربار، انفرادی، اجتماعی، تأسیسات، نردبانهای ورودی حتی پدِ هلی کوپتر و... و همه را توی ذهنم ثبت کرده بودم. نقشه سه بُعدی اسکله در ذهنم ثبت شده بود. چقدر این اطلاعات مهم بودند...

دلم می خواست نذر کنم. یادش به خیر شهید((رضا ذاکر عباسعلی)) حاجتی داشت. نذر کرده بود به اهواز که رفتیم، سه روز از اهواز کله پاچه بخرد و برای بچه ها به پادگان شهید دستغیب بیاورد.

اصلاً بچه ها نذرشان حال و هوای دیگری داشت((محمد دریسای)) نذر کرده بود دیگر بالش زیر سرش نگذارد. می خواست به خودش سختی بدهد. آنقدر بالش زیر سرش نگذاشت تا شهید شد. از آن طرف هم شهید فرهادیان فرد که هیچ وقت روزگار، لب به چای نمی زد، نذر کرده بود در عملیات والفجر ۸ پیروز که شدیم، یک لیوان چای بخورد. جشن چای خوران شهید فرهادیان فرد یکی از دلچسب ترین جشنهایی بود که در آن شرکت کرده بودم. چه قشقرقی توی واحد و چند واحد اطراف به راه افتاده بود که: بچه ها بیاین، امیر فرهادیان فرد مدیونه، نذر داره، می خواد یه لیوان چای بخوره...

بچه ها گلی گشتند تا توانستند بزرگترین لیوان موجود را برایش انتخاب کنند. ناصر نوروزی در سرمای زمستان برای اینکه به خودش سختی بدهد، نذر کرده بود از آب اروند که بیرون می آید و یا حتی از حمام که بیرون می آید، هیچ وقت از حوله استفاده نکند. هنوز هم ناصر هیچ وقت از حوله استفاده نمی کند.

شهید دریسای نذر کرده بود توی عملیات والفجر ۸ که پیروز شدیم، از بالای کشتی بزرگی که وسط اروند به گل نشسته بود، داخل اروند شیرجه بزند. جایی که معلوم نبود عمق آب چقدر است و تازه معلوم نبود ته آن شن روان است یه سنگ و یا... خلاصه معلوم نبود بعد از شیرجه بالا می آید یا نه؟ جالب اینجا بود که بچه ها کلی سلام و صلوات نذر کرده بودند تا اون بدون هیچ مشکلی نذرش را ادا کرد.

شهید فرهادیان فرد نذر کرده بود و یک هفته نظافت دستشویی را به عهده گرفته بود.

((عباس کریمپور)) نذر کرده بود و شش ماه به خانه نرفته بود. جای دیگری شنیدم حقوق یک ماهش را به مسجد محل کمک کرده بود. یکی از بچه ها نذر کرده بود و هفت شب لباس بچه ها را شسته بود.

((محمود مظاهری)) نذر کرده بود و سیزده ماه رنگ خانه را ندیده

بود.

رکورد دار نرفتن به مرخصی شهید عباس کریمپور بود که شانزده ماه به خانه نرفته بود. توی لشکر چنین سابقه ای نبود.

یکی از بچه ها هم می گفت: بچه ها نذر کردم شهید بشم، شهید که

شدم خودم هر شب جورابه‌های همه تون رو می شورم!!

مشهد رفتن بچه ها هم یکی از حکایت های جالب بود که همه اش

با نذر پا گرفته بود. بچه ها هوس پابوس امام رضا کرده بودند و از همان

لحظه همه ضروریات این سفر، بسته به فراخور بچه ها با نذر آنها فراهم

شده بود.

- کرایه مینی بوس با من.

- پول گازوییل مینی بوس از اول تا آخر با من.

- من هم از روز اول تا آخر غذا درست می کنم.

- پول حمام همه بچه ها هم توی راه با من.

- من هم سر همه رو کنار می زنم...

حالا حمام رفتن هم چه حمامی. حمام رفتن بچه های جبهه هم

برای خودش آداب و رسومی داشت. ((سیروس داستان)) می گفت:

((قشنگی اش به این بود که صدا توی حمام می پیچید. آنجا که می رفتیم، آنچنان آنجا را روی سرمان می گذاشتیم که نگو و نپرس.

اکیپ حمامی شهید((مسعود اصلاحی)) بود و شهید ((جواد سلیمانی)) و من. حمام رفتن ما هم آدابی داشت. مثل قدیمها که بساط کاهو و سکنجبین و ننگ و دلاک حمام روبراه بود. من آرایشگر گروه سه نفری خودمان بودم. شهید جواد سلیمانی بچه ها را در کیسه کشیدن و شستن کمک می کرد و شهید مسعود اصلاحی هم به قول خودش بچه ها را نرمش و مشت و مال می داد. منتهی هر کدام به سبک و سیاق خودمان.

شهید مسعود اصلاحی دید ضعیفی داشت و بدون عینک قادر به دیدن نبود. یک بار چنان سر شهید اصلاحی را آرایش کردم که وقتی آینه را جلو صورتش گرفتم، عینک را از روی چشمش برداشتم تا نبیند چه دسته گلی به آب داده ام. یادم نمی رود انگار فهمید چه خرابکاری کرده ام. لبخند زد و گفت: دستت درد نکنه مشتی سیروس! خیلی خوب شده. حالا سرم را از ته بتراش... این از آرایشگری من.

شهید جواد سلیمانی هم که استخوانبندی رشید و دست بزرگی داشت. هزار ماشاالله شنیده بود مستحب است هنگام سلام و علیک دست هم را بفشارید تا کینه از دل شما برود. چنان موقع چاق سلامتی دست طرف مقابل را فشار می داد که چَرَق و چوروق استخوانهای طرف مقابل را در می آورد. بچه ها می گفتند قبل از چاق سلامتی با جواد باید دستت را نرمش بدهی یا یواشکی یه سوزن ته گرد بگیری کف دستت.

خلاصه توی حمام با این دستهای قوی چنان کیسه را به پشت بچه ها می کشید که اگه داد و هوار به راه نمی انداختند و او را قسم نمی دادند یا در نمی رفتند، حسابی زخم و زیلی می شدند.

بعد از همه نوبت شهید اصلاحی بود تا با مشت و مال، حال بقیه را حسابی جا بیاورد. خلاصه ترق و توروق استخوانها را در می آورد و از سر یک مفصل هم نمی گذشت. گاهی وقتها هم به شوخی دست بچه ها رو از پشت می چرخاند که طرف به التماس می افتاد. بعد، شهید اصلاحی با بچه ها شروع می کرد شوخی و خنده که: یادتون نره غسل شهادت بکنید، ایشا الله چند شب

دیگه یکی از همون شبهایی که شام کتلت یا مرغه عملیات می شه، از اون عملیاتهای باحال نه اینجوری، عملیات باید همچین باشه که خمپاره قدم به قدم یکی به یکی بزنه و خمپاره ۶۰ پشت سر هم گاپ گاپ کنه و تو سوار موتور باشی از اون موتور وحشی ها که تا یه سنگریزه می ره زیر چرخ اش پَرش می کنه می ره تا عرش؛ بعد وقتی داری توی خط حرکت می کنی، یکی از اون خمپاره ها مستقیم به موتورت بخوره و پخش و پلا بشی، یه گونی داشته باشی، تیکه تیکه های خودتو جمع کنی، برگردی، حالا چه جوری؟! خمپاره گاپ گاپ می کنه، قدم به قدم و بعد شروع می کرد به صدای خمپاره و توپ و مسلسل و هلی کوپتر در آوردن.

مسعود که حسابی ماهر بود و صدا هم که هزار ماشالله توی حمام می پیچید. اگه یه نفر از بیرون به صدای مسعود گوش می کرد، فکر می کرد توی حمام، خط مقدم عملیاته...
خسته که می شد، می گفت: وای... آق... سیروس... از نفس افتادم، قربونت یه کم ما رو مشتم و مال بده...

تن پر از ترکش مسعود اصلاحی رو فقط من می تونستم
 ماساژ بدم. اگه کسی بی گذار به آب می زد، ناله سرد و دردناک
 ولی آروم شهید اصلاحی بلند می شد. تن اون بنده خدا پر از
 ترکش بود و به قول بچه ها از اونهایی بود که آهن بدنش زیاده.
 حین ماساژ دادن مسعود دقیق مواظب ترکشهای تنش بودم. فقط
 من جای دقیق ترکشها رو می دونستم و دستم رو روی اونها
 نمی کشیدم.

یه بار که می تونستم همراه با بچه ها بیام حمام، برای
 شوخی، کروکی یه آدم رو روی مقوای شیرینی های اهدایی
 کشیدم و دورش رو با قیچی چیدم. بعد پشت و روی مقوا،
 ترکشهایی که روی تن شهید اصلاحی بود، علامت گذاشتم و به
 شهید سلیمانی دادم و گفتم: بیا، من نیستم که مسعود رو مشت و
 مال بدم، اگه تونستی این کار رو انجام بدی، مواظب این علامتها
 باش، عراقی ها محللهای علامت رو ترکش کار گذاشتن...

خلاصه بچه ها توی حمام کلی خندیده بودند...

مشت و مال مسعود که تمام می شد، غسل شهادت و بعد

حمام تمام می شد...

یک ماه بعد، من بودم و حاج اسدی و آقای بنایی و یک گونی که در آن بدن تکه تکه شهید اصلاحی و شهید سلیمانی و شهید انصاری (پیک گردان) بود. درست همان طور که شهید اصلاحی خواسته بود. خمپاره مستقیم به موتوری که آنها سوارش بودند، خورده بود. بدن آنها را بعد از عملیات از منطقه جمع آوری کرده بودند.

چهره این سه شهید قابل شناسایی نبود. مرا برای شناسایی و جداسازی تکه های بدن این شهیدان خبر کرده بودند. چون هم شهید اصلاحی را می شناختم، هم شهید سلیمانی را. هم با محلهای ترکش بدن شهید اصلاحی آشنایی داشتم، هم با قامت رشید و دستهای بزرگ شهید سلیمانی. بقیه اعضا مال شهید انصاری بود...))

با صدای شکستن چوب قایق، دوباره به خودم آمدم. قایق دوباره تیر خورد. نمی دانستم لاستیکهای تعادل دو طرف قایق سالم بودند یا نه. اگر تیر خورده بودند، هر دو نفر ما الان روی آب بودیم.

آمدن نذر کنم تا بتوانم اطلاعات را به واحد برسانیم. نمی دانستم چه نذری باید بکنم تا حق مطلب ادا شود. دلم می خواست بزرگترین عدد دنیا را بلد بودم. تا می توانستم به اندازه آنها صلوات نذر کنم. دلم می خواست تا می توانستم نماز مستحبی بخوانم...

توی فکر نذر بودم که صدای توپ ۵۷ که به طرفمان می آمد، به گوشم رسید و قبل از اینکه به جایی برخورد کند، فکر نذر از سرم پرید و فقط به فکر رسید که دست و پا شکسته زمزمه کنم:

إلهی رضاً به رضائک و تسليماً...

۲

... داشتم با خودکارم، کاغذ روی میز را خط خطی می کردم. حوصله ام حسابی سر رفته بود. چشمم که به محمد رضا الهی خورد نگاهمان در هم قفل شد. او هم با نگاهش سؤال کرد: موضوع از چه قرار است؟

شانه هایم را بالا انداختم، یعنی که نمی دانم! او هم مثل من گیج شده بود. نزدیک به سه ساعت بود که ما در جلسه بودیم. نیمه های جلسه، دیگر داشت باورم می شد که اشتباهی به جلسه دعوت شده ام، چون در تصمیم های آن جلسه هیچ سهمی نداشتم.

صحبت از یک پروژه بزرگ بود و یک عملیات عظیم که برای انجام آن احتیاج به انجام کارهای جانبی زیادی بود. فکر این که ما در این عملیات سهمی نداریم، آزارم می داد.

در این بین، کلمه ای شنیدم که ناگهان سرم سوت کشید. فکر کردم دلیل شرکت من و الهی در این جلسه را فهمیدم: ((اروند))

تنم سرد شد. دوباره آب، عمق، فینِ غواصی، سرما، لرزش، صدای به هم خوردن دندان ها، قایق عاشورا، گرما، سوزش آفتاب روی پوست بدن و صدای بالا کشیدن زیپ لباس غواصی.

اروند، اسمی بود که شنیدنش هر غواص جنگ دیده ای را هوایی می کرد. بار دیگر تمام دیده ها و دانسته هایم دربارهٔ اروند در ذهنم شروع به رژه کردند.

اروند رودخانه ای است بسیار عظیم که تشکیل شده از آبهای سه کشور ایران، عراق و ترکیه است. این رودخانه در دهانهٔ فاو به خلیج فارس ملحق می شود. نکتهٔ جالب در مورد امواج این رودخانه این است که روی سطح اروند جریان صاف، ساکت و آرام است، اما در عمق آن غوغایی به پاست و خروش و طغیان واقعی رودخانه زیر آب است. به طوری که اگر لنگر کشتی که در اروند لنگر می اندازد ضعیف باشد، جریان رود، کشتی

یا یدک کش را از لنگر جدا می کند و با خود می برد. این رودخانه در طول بیست و چهار ساعت، چهار بار جزر و مد را به خود می بیند. شش ساعت جزر و شش ساعت مد. وحشی ترین حالت ارونند، آخر جزر بود. احمد شیخ حسینی از بچه های اطلاعات عملیات می گفت: آخر جزر، توی این غوغا، مرد می خواد که بتونه با آب بجنگه، این جور وقتها دو تا جنگ داری که باید باهاش دست و پنجه نرم کنی. یکی جنگ با آبه و دومی جنگ با دشمن، اگه در جنگ با آب پیروز شدی، تازه می رسی به جنگ با دشمن.

اروند، این رودخانه عظیم، برای کل دنیا عجیب و ناشناخته است. هنوز محققان کل دنیا نتوانسته اند، جزر و مدّ این رودخانه را به طور کلاسیک تجزیه و تحلیل کنند. یادم می آید زمانی که برای شناسایی موقعیت جزر و مدّ ارونند برای والفجر ۸ کار می کردیم، بروشورهایی از مؤسسه ژئوفیزیک لندن به دستمان رسید که تمام اطلاعات جغرافیایی و طبیعی زمین را به عنوان یک مرجع مطمئن، به طور مداوم منتشر می کرد.

در این برشورها اطلاعات مربوط به آب، هوا، دریاها، رودخانه، و کانالهای بزرگ مثل کانال سوئز و عقبه و یا اطلاعات مربوط به سردی و

گرمی هوا، غلظت نمک آب، و حتی جانوران آن آب، از قبیل ماهی ها و کوسه ها و یا وضعیت هلال ماه ذکر می شد. جالب اینجا بود که وقتی این برشورها به دستمان رسید، پس از ترجمه متوجه شدیم که مطالب برشورها هیچ مطابقتی با وضعیت اروند نداشت. به طور مثال اگر در آنها ذکر شده بود ساعت ۱۲ نیمه شب اروند جزر است، همان ساعت اروند مد کامل بود...

چقدر بچه ها سختی کشیدند تا زبان این رودخانه را فهمیدند و آن را رام کردند. شناخت اروند حدود نه ماه قبل از عملیات والفجر ۸ انجام گرفت و فهمیدیم که تکنولوژی دیگر اینجا کاربردی ندارد و دست به دامن تجربه و تمرین شدیم.

شناخت اروند به طریقه ای کاملاً سنتی انجام گرفت و در این راه دست به دامن افرادی شدیم که قبلاً با این رودخانه سر و کار داشتند مثل ناخداها، لنج داران آن زمان، ماهیگیرها، مردمان بومی، ساکنین شهر قصر و ... کسانی بودند که تجربه آنها ما را در این کار یاری داد.

یکی از شهدایی که ما در راه شناخت اروند دادیم، شهید ((حنّاوی)) بود؛ یکی از اولین شهدای پیشرو در شنا و غواصی. اواخر سال ۶۲ برای

شناسایی منطقه آبادان هنوز مسئله غواصی به این شکل مطرح نشده بود، قرار شد دو نفر از بچه ها از ارونند عبور کنند.

شهید حناوی که آن موقع که در تعاون لشکر کار می کرد، یکی از افرادی بود که برای این کار انتخاب شد. جانباز بود و چند تا از انگشتهای دستش قطع شده بود. اهل همان حوالی بود و قبلاً در ارونند شنا کرده بود.

نفر بعد طهمورثی بود که در شنا خیلی زنده بود. بعد از اعلام آمادگی توسط دو نفر، قرار شد عملیات به خاطر جریان بسیار تند ارونند به طور آزمایشی در بهمنشیر انجام شود و شب بعد عبور از ارونند صورت پذیرد. شب بسیار سردی بود و سرمای جنوب تا مغز استخوان ما را که با لباس کنار بهمنشیر ایستاده بودیم، می سوزاند. وقتی به شهید حناوی و طهمورثی نگاه می کردم که قرار بود در این هوا در آب بروند، لرزم می گرفت.

کار خیلی ضرب الاجلی بود؛ حتی برای همراهی بچه ها قایق هم پیش بینی نشده بود. آن دو حرکت کردند و چشمهای نگران بچه ها آن ها را همراهی کرد. مقداری که از ساحل جلو رفتند، عضلات پای شهید حناوی گرفت و حرکتش کند شد. طهمورثی نگران حناوی شد و رفت

طرفش. حناوی به طهمورثی گفته بود: تو حرکت کن، چیزی نیست. طهمورثی حرکت کرد. وقتی به آن طرف بهمنشیر رسید، حناوی حرکتش در آب متوقف شد و فهمیدیم که حناوی دچار مشکل جدی شده است.

هر چه انرژی داشتیم، جمع کردم و فریاد کشیدم: طهمورثی...، حناوی... برگرد...، حناوی...

همه فریاد کشیدند؛ حاج مجتبی مینایی، مشفق، محسن ریاضت... ما کنار بهمنشیر بودیم، شهید حناوی وسط بهمنشیر و طهمورثی آن طرف بهمنشیر. وقتی طهمورثی به حناوی رسید، حناوی، شهید شده بود... تنم گرم شده بود. صدای تپش قلب خودم را می شنیدم. حس کردم دارم عرق می کنم. چند لحظه بعد در جلسه عنوان شد که مأموریت من (اکبر توانا) و محسن الهی کاملاً محرمانه است و توجیه آن به طور خصوصی و در جلسه دیگری انجام خواهد شد و برای آمادگی باید هر چه سریع تر خود را به پادگان شهید دستغیب، واقع در اهواز برسانیم. در این گیر و دار، فقط مکان مأموریت ما نام برده شد که باعث تعجب بیشتر من و محمد رضا الهی شد. مکان مأموریت ما، خلیج فارس بود!

دو روز بعد من و الهی، کلافه و منتظر، روی نیمکتهای محوطهٔ باز پادگان شهید دستغیب نشسته بودیم و کنجکاوانه، گذر زمان را نظاره می کردیم. الهی آهی کشید که تا ته دلش را خواندم. خندیدم و گفتم: چه خبره محمد آقا؟ طاقت داشته باش... دیر که نکردن، گفتن امروز میان دنبالمون...

الهی با نگاه متواضع همیشگی اش، فقط لبخندی زد و سرش را پایین انداخت. گفتم: خوبیش اینه که مأموریت، و حداقل اونجا گراز نداره. خندید و گفت: خوب، کوسه که داره...

گفتم: راست می گی، می گن آدم کم اقبال رو توی بیابون هم کوسه می زنه... الهی زد زیر خنده و گفت: مگه تو هم از گرازها تنه خوردی؟
گفتم: از بچه های واحد کسی رو می شناسی که توی چولانهای ارونند راه رفته باشه و تنه نخورده باشه؟

گفت: معلومه خیلی بهشون علاقه داری!...

گفتم: آره، خیلی دوستشون دارم. چه جور هم ... اسمشون که می یاد، حاله به هم می خوره. می دونی؟ یه جوری هستن... با اون هیکل بزرگ و قوی، گردن کوتاه و اون پیوزه بلند، موهای سیخ سیخی و نوک تیز... اصلاً میدونی چرا تونن گردنشون رو به چپ و راست خم کنند؟

چون گردنشون خیلی کوتاهه، در عوض خیلی گردنشون قطور و قویّه. برای اینکه چیزی رو ببینند، هی باید به چپ و راست بچرخند.

بعضی وقتها خیلی خنده دار می شد. اگه یکی از بچه ها سر یه گراز، ضربه می خورد، گرازه برای اینکه ببینه به کی تنه زده، باید دور می زد و فرد مقابل را نگاه می کرد. اون وقت همون شخص از ته گراز هم ضربه می خورد. مثل تیر دو زمانه بود... حالا کاشکی فقط ضربه می زد و در می رفت. بعضی وقتها با اون صدای نخراشیده اش و پای کوتاهش، آدم رو دنبال می کرد که حسابی حال بر و بچه ها رو جا می آورد. حالا توی اون موقعیت، نه می تونی اونو فراری بدی، نه سر و صدا راه بندازی، نه شلیک کنی، فقط باید دو تا پا قرض کنی و فرار کنی.

یه بار بچه ها کنار اروند توی چولانها پناه گرفته بودند تا موقعیت آب مناسب بشه و برن اون طرف اروند برای شناسایی، یه خانواده گراز بهشون حمله می کنه. بچه ها اگه بلند می شدن، دیده می شدن و لو می رفتن، هر چی تقیه می کنن، افاقه نمی کنه. توی وضعیت نامناسب جزر و مدّ اروند می زنن به آب. با هزار تا مشکل می رسن اون طرف اروند ولی یه جای ناشناس.

دنبال منطقه که می گردن، به جای جدید پیدا می کنن که تا حالا اونجا رو ندیده بودن و اون منطقه جدید، شناسایی اش برای عملیاتی که در راه بوده، خیلی مهم بوده. خلاصه شناسایی اون شب خیلی پر بار شده بوده و بچه ها می گفتن: گرازها، وسیله امداد غیبی شده بودند.

گفت: جالبه، شنیدم خیلی جون سخت هستن...

گفتم: آره... چه جور هم. یه بار یه گراز گنده اومده بود توی سنگر و حمله کرده بود به بچه ها، می گفتن خیلی قوی و خطرناک بود. هر کاری می کنن بره بیرون، نمی ره و همه جا رو به هم می زنه. ((جلیل عابدینی)) از بچه های اطلاعات عملیات سی تا تیر به گراز می زنه، گراز هنوز نمرده بوده. آخرش تا تیر به سرش نمی خوره، نمی میره. تازه یه چیزی برات بگم...

گفت: چی؟

گفتم: تا حالا، هیچ درباره گاوهای موجی که اونجا بودن شنیدی؟ اولهای جنگ می گفتن چند تا گاو توی نزارهای منطقه بودن که از موج خمپاره موجی شده بودن. اگه کسی رو می دیدن می گذاشتن دنبالش و حسابی حالش رو جا می آوردن...

صدای یکی از بچه های مقر رو که شنیدیم به خودمون اومدیم.

- به به، شماها اینجایید؟ بابا یه نفر به اسم حسینی اومده پادگان،
 داره تمام پادگان رو دنبالتون می کرده، شماها اینجا نشستید، دارید
 شاهنامه می خونید؟

حسینی رو که دیدیم، از چهره آفتاب سوخته اش فهمیدیم که
 همیشه کنار آبه. خودش رو معرفی کرد و گفت که باید به طرف سدّ دز
 حرکت کنیم، اونجا ((حاج عبدالله رودکی))^(۱) منتظر ماست.

در جلسه ای که ما و حاج عبدالله رودکی داشتیم، حاج عبدالله شروع
 به توجیه عملیات کرد و گفت: مأموریت شما شناسایی کامل اسکله نفتی
 الامیه عراق است و قرار است دست دشمن از این اسکله کوتاه شود.

الهی سؤال کرد: محل این اسکله کجاست؟

حاج عبدالله نقشه نظامی را روی میز پهن کرد و با نوک خودکار،
 اسکله را که علامتگذاری شده بود، به ما نشان داد و گفت: این اسکله بین
 دهانه اروند و خود عبدالله قرار دارد و برای رسیدن به آن چند مشکل
 وجود دارد. اولین مشکل پیمودن ۲۵ کیلومتر مسافت برای رسیدن به

^۱ از سرداران سپاه و پیشکسوتان جنگ بود که در حین نگارش این مجموعه در بهار ۷۹ در جریان یک

اسکله است. دومین مشکل رادارهای بسیار قوی اسکله است که به راحتی قابل به شناسایی قایقهای معمولی است. سومین مشکل ناوچه های مستقر در پای اسکله هستند که نام آنها ((اوزا)) است و از لحاظ مانوری دارای شدت بسیار بالایی هستند ولی برای شلیک تیر محدودیت فاصله دارند و برای تیراندازی دقیق حتماً باید ده کیلومتر با هدف فاصله داشته باشند ولی این ناوچه ها به راحتی قادر به تعقیب هدف هستند. آخرین مشکل، انفجاراتی است هر از گاه روی سطح آب حوالی اسکله صورت می گیرد. شدت این انفجارات به حدی است که اسکله را روشن می کند و هنوز مشخص نیست که این انفجارات با چه ماده منفجره ای صورت می گیرد.

حاج عبدالله وقتی چهره ما دو نفر را دید که کنجکاوانه او را نگاه می کنیم، لبخندی زد و ادامه داد: نگران نباشید. روی این عملیات شناسایی، تحقیقات مفصلی شده و سعی شده یک سری از این مشکلات، از میان برداشته بشه. در مورد مشکل اول که طی مسیر ۲۹ کیلومتر برای رسیدن به اسکله هست، راههای مختلفی عنوان شده که یکی از آنها پیمودن ۱۴/۵ اول با قایق و پیمودن ۱۴/۵ کیلومتر دوم با شنا و لباس غواصی است.

الهی گفت مگر رادارها قایق را شناسایی نمی کنند؟ پس چطور در این شناسایی از قایق استفاده می شود؟

حاج عبدالله گفت: در این عملیات شناسایی شما از یک قایق مخصوص استفاده می کنید. نمی دانم تا حالا اسم قایق ((کانو)) را شنیده اید یا نه؟ قایق کانو، قایقی است که از برزنت، هفده قطعه چوب و دو تیوپ برای حفظ تعادل قایق در طرفین آن ساخته شده و بعد از سر هم بندی، هفت متر طول و ۷۰ سانتیمتر عرض پیدا می کنند.

الهی پرسید: ارتفاعش چقدر است؟

حاج عبدالله گفت: سؤال خوبی کردی. ارتفاع کم و خوابیده بودن این قایق باعث شد که ما آن را برای این کار انتخاب کنیم و اگر حین حرکت و شناسایی، قایق مرتب با آب خیس شود، رادار آن را کوچک تر از حد معمول می گیرد و اعلام خطر نمی کند. پس اولین مرحله تمرین شما، تمرین برای پیمودن ۱۴ کیلومتر مسیر در آب شیرین این سد، همراه با لباس و فین غواصی است که از لحاظ زمانی باید حدود ۱۰ تا ۱۵ روز طول بکشد. البته می دانم که کار ساده ای نیست، ولی انتخاب شما برای این عملیات بدون دلیل صورت نگرفته، بقیه مطالب در جلسه های بعدی مطرح می شود. سؤالی نیست؟

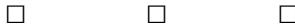
از فردا صبح پس از خوردن صبحانه با الهی به آب می زدیم و تا ساعت سه یا چهار بعداز ظهر شنا می کردیم. آب سد، شیرین و سنگین بود و عمق آب از ۲ تا ۲۰۰ متر می رسید. با گذشت زمان تمرین ها را سنگین تر و نفس گیرتر می کردیم، تا شنا کردن به مسافت ۱۵ کیلومتر در آب دریا و مقابله با موجهای سنگین آن برایمان ساده تر شود. مرحله سختی بود و تمرین ها به حدی خسته کننده بود که پس رسیدن به خشکی دیگر نای حرکت نداشتیم.

بعد از تمرین های شنا حدود یک هفته تمرین پارو زدن باعث شد تا موفق شویم مسافت ۱۴ کیلومتر را در مدت سی دقیقه طی کنیم. تمرین های سنگین و مداوم باعث شده بود که به قول بر و بچه های آنجا حسابی هیکلها ورزشکاری شود و روی فرم بیاید؛ این مسئله به قدری محسوس بود که وقتی حاج عبدالله رودکی برای چک کردن تمرین ها به سد آمد، تا ما را دید، خندید و گفت: ها ماشالله، دو تن مرد جنگی، به از صد هزار... چه خبر؟

و بعد از دیدن پیشرفت شنا و پارو کشی ما گفت: خسته نباشید، واقعاً خسته نباشید، حالا باید بریم منطقه.

پرسیدم: برای شناسایی؟

حاج عبدالله گفت: نه، برای تمرین های تکمیلی. باید بریم سراغ اروند و نهرهای منشعب از اون مثل بهمنشیر، قاسمیه و قمیچه... یه چیزهایی است که باید با هم تجربه کنیم. بار و بندیل رو جمع کنید. با هم می ریم اونجا.



به منطقه که رسیدیم، کنار اروند، اولین چیز آشنایی که نظرم را جلب کرد، کشتی بزرگ زنگ زده ای بود که داخل اروند، نزدیک ساحل عراق به گل نشسته بود. نوک این کشتی به سمت عراق بود و ته آن به ساحل ایران بود. این کشتی، شاخص بسیار مهمی در شناسایی و جهت بندی اروند بود. حتی در عکسهای هوایی، این کشتی به وضوح مشخص بود.

این کشتی موقع بارگیری به گل نشسته بود و روی آن با خط بزرگی نوشته شده بود: No smoking و به همین خاطر به کشتی ((No smoking)) معروف شد و ضمناً چون این کشتی روبروی نهر عقاب، به کشتی ((نهر ابو عقاب)) هم معروف بود که فاصله اش تا ساحل عراق حدود ۲۰۰ متر بود.

همه بر و بچه های غواص از این کشتی خاطره مشترک دارند. اولین شب داخل شدن به ارونند، عبور از این رود خروشان، آن قدر دست نیافتنی و مشکل بود که بچه ها همان شب اول بنا را بر عبور کامل از ارونند نگذاشتند و قرار شد که بچه ها تا کشتی به گل نشسته بروند و برگردند. بعد از چند ماه محاسبه و تمرین بچه ها بسم الله گفتند و وارد ارونند شدند. یکی از اعضاء اولین اکیپ، شهید دریسای بود که بعدها در کربلای پنج شهید شد. بالاخره با هزار زحمت وقتی بچه ها وارد کشتی شده بودند، آن شب را در کشتی جشن گرفته بودند و آنجا زیارت عاشورا خوانده بودند.

شب دوم که بچه ها وارد آب شدند، شهید عباس رضایی، شهید امیر فرهادیان فرد و حاج احمد شیخ حسینی وارد ارونند شدند که آنها هم تا کشتی رفته بودند و برگشته بودند. شب بعد بچه های غواص اطلاعات عملیات بعد از رسیدن به کشتی وارد خاک دشمن شده بودند که آن شب هم از شبهای شیرین زندگی بر و بچه های غواص بود. شیرینی آن شب، البته برای همه نبود. بچه ها دو سال بود که آن طرف ارونند را فقط با دوربین می دیدند. همه آنها آرزو داشتند که آن طرف ارونند بروند و موانع را لمس کنند: سیم خاردارها، هشت پرهای ضد هاورکرافت و...

خلاصه مثل اینکه طی طریق، شب اول تا کشتی و شب بعد تا خاک دشمن آن قدر مرسوم شده بود، که هر تازه واردِ غواصی باید این کار را انجام می داد.

طریقهٔ رسیدن به آن طرف ارونند هم به این طریق محاسبه شده بود که اگر آب جزر بود، بچه ها به طرف آبادان حرکت می کردند و در محل مشخصی به آب می زدند و خودشان را به جریان آب می سپردند و با فین غواصی پا می زدند تا اینکه، دو کیلومتر آن طرف تر، حوالی کشتی به گل نشسته به ساحل دشمن می رسیدند و اگر دریا مدّ بود، طرف دهانهٔ خلیج فارس می رفتند و دو کیلومتر آن طرف تر به خاک دشمن می رسیدند.

بعضی شبها هم خاطرات جالبی در این بین پیش می آمد. مثلاً یک شب محسن ریاضت از بچه های اطلاعات عملیات قرار بوده یک سری از بچه ها را برای توجیه منطقهٔ ارونند تا کشتی ((No smoking)) راهنمایی کند و با خود برگرداند. آن موقع آب جزر بوده. بنابراین اکیپ به طرف آبادان حرکت می کنند و به آب می زنند و به آب می زنند. ۲۰ تا ۳۰ متر که به کشتی مانده، به آخر جزر که تخلیه با سرعت هر چه

تمام تر انجام می گیرد، بر می خورند و متوجه می شوند که با سرعت زیادی به کشتی نزدیک می شوند. بچه ها از هم متفرق می شوند.

خودِ ریاضت می گفت: ((همین که به کشتی نزدیک شدیم، دیدم روی عرشه کشتی پر از میله و لوله است. فقط آروم گفتم: بچه ها پاهاتون رو جمع کنید تا میله ها توی شکمتون فرو نره. همین که به کشتی رسیدیم، صدای دامب و دومب کشتی و آخ و واخ بچه ها بالا رفت. از یک طرف کشتی وارد شدیم و از طرف دیگر خارج. آن شب قرار بود تا کشتی برویم ولی دیدم جریان داره با سرعت هر چه تمام تر ما را به طرف ساحل دشمن می بره. گفتم حالا که این طوره با یک تیر دو نشون می زنیم. اون شب بچه ها هم به کشتی رسیدند و هم به خاک دشمن.))

یک بار دیگر هم ((ناصر برای)) و حاج احمد شیخ حسینی و شهید عباس رضایی برای شناسایی رفته بودند و قرار بود که در کشتی توقفی داشته باشند. وضعیت کشتی در آب طوری بوده که بر خورد آب به بدنه کشتی تشکیل گرداب قوی می داده، آن قدر که هر کسی را در خودش فرو می برده. آن شب نوبت این سه بنده خدا بوده که دقیقاً حدود ۲۰ تا ۲۵ دقیقه در گرداب گیر کنند و با آن مبارزه کنند.

به قول حاج احمد شیخ حسینی شده بودیم مثل هندوانه ای که گرداب گیر کرده و هی می چرخه و زیر آب می ره و به سنگ می خوره و میاد بالا. هنوز صدای برخورد بدنم با بدنه کشتی تو گوشمه.

من و شهید ناصر رضایی بعد از تقلای فراوان خودمون رو به بالای کشتی رسوندیم و ناصر برای غیبت زد. مقداری صبر کردیم، خبری نشد. گفتیم شاید به ساحل دشمن رفته. زدیم به آب، ولی ناصر برای رو ندیدیم. توی راه برگشتن گفتم شاید توی کشتی باشه. توی کشتی هم نبود. برگشتیم ساحل. نگران و منتظر بودیم و دلمون برای ناصر برای که از بر و بچه های خیلی خوب اطلاعات عملیات بود شور می زد، تا اینکه بچه ها، فردا ظهر آن روز بنده خدا رو خسته و کوفته توی نهر علیشیر پیدا کرده بودن. وقتی آوردنش واحد، ریختیم دور و برش که چی شده؟ بنده خدا جون حرف زدن نداشت. فقط تونست بریده بریده بگه:

((اینقدر توی گرداب، آب منو دور خودم چرخوند و به کشتی کوفت که قید توی کشتی رفتن رو زدم. وقتی تونستم خودم رو از گرداب خلاص کنم، اینقدر چرخیده بودم که دیگه مشرق و مغرب رو نمی شناختم. ستاره ها هم معلوم نبودن. شروع کردم به پا زدن و شنا کردن تا به ساحل خودمون برسیم. اینقدر شنا کردم تا حدود چهار صبح، پام خورد

به خشکی. دلم می خواست همون جا بگیرم از خستگی بخوابم. از هشت شب تا چهار صبح توی آب بودم. اومدم بنشینم، دیدم ای داد بیداد، زمین پر از سیم خارداره فهمیدم توی خاک عراقیا هستم. همون جا دوباره زدم به آب و سر و ته کردم. داشت هوا روشن می شد. وسطهای ارونند بودم. دیدم نمازم قضا می شه. خلاصه نمازم رو روی آب خوندم. داشت هوا روشن می شد. خدا خدا می کردم منو نبینن. ساحل که رسیدم دیگه هوا روشن روشن بود.

گفتم حالا دیگه حتماً عراقیا بیدار شدن و منو می بینند. جلوی روم هم حدود دو کیلومتر باتلاق و چولان بود. مجبور شدم همه دو کیلومتر رو هم سینه خیز پیام...))

همه بچه ها برای سلامتی اش صلوات بفرستند. خیلی می خواست یک نفر حدود یازده ساعت با ارونند مبارزه کند و دست و پا بزند، بعد هم از ساعت ۶ تا ۱۱ صبح هم توی باتلاقها سینه خیز رود. مجموع این اعمال بود که دیگر ارونند برای بچه های غواص حکم اسباب بازی پیدا کرده بود.

دیگر از لحاظ زمانبندی می دانستیم که وقتی بچه ها به آب می زنند اگر بخواهند مسیر را با سرعت طی کنند بیست دقیقه و اگر بخواهند به طور عادی شنا کنند،

بیست و پنج تا سی دقیقه بعد در خاک دشمن هستند و برگشت آنها هم چیزی حدود سی دقیقه طول می کشد.

اوایل کار بچه ها برای داخل شدن به اروند، تمرکز بسیار زیادی می خواست ولی این اواخر وقت رفتن جیبهای زیبایی لباس های غواصی را از شکلات و جیره جنگی پر می کردند و در آب آنها را می خوردند. جالب اینجاست، یکی از مشکلاتی که با توجه به سردی بسیار زیاد آب و مدت زمان هشت ساعته کار بچه ها در آب آنها را اذیت می کرد، دستشویی رفتن بچه ها بود که با ابتکار جالبی آن را حل کردند. این راهکار چیزی جز استفاده از دستشویی صحرائی عراقی ها نبود؛ آن هم با آن زیپ یکسره و بلند لباسهای غواصی!!

دیگر شناسایی رفتن بچه های غواص آنقدر ادامه پیدا کرده بود که حتی نگهبانها را هم می شناختند. مثلاً لشکر ۱۹ فجر دو محور عملیاتی داشت که یکی از این معبرها نهر ((الجویدی)) عراق بود. این نهر، دو کمین داشت که یکی از آنها سمت چپ و دیگری سمت راست نهر بود.

بچه ها از بین این دو کمین وارد قلب عراقی ها می شدند و از پشت سر عراقی ها که نخلستان بود، سر در می آوردند.

یکی از این معبرها معمولاً دو نگهبان داشت که یکی از آنها پسر لاغر سیاهی بود که خیلی فرزند و هوشیار بود و با کوچکترین صدایی، اسلحه اش را از ضامن خارج می کرد و شروع به گشت زدن می کرد. بچه ها اسم این نگهبان را ((جاسم)) گذاشته بودند.

نگهبان دیگر، پیرمردی پنجاه تا شصت ساله بود که آنقدر سیگار می کشید که بچه ها اسم سیگارش را که سیگار ((بغداد)) بود، از ته سیگارهایش شناسایی کرده بودند. این نگهبان هر وقت که سیگار نمی کشید، یا چرت می زد یا به عربی زمزمه می کرد و اغلب این شعر را می خواند که ترجمه فارسی اش همچو مضمونی می شد: چه می خواهی از دل من که می پرسی رنگ من؟

بچه ها اسم این نگهبان را ((عبود)) گذاشته بودند. شبی که جاسم نگهبان، بچه ها سعی می کردند، خیلی با احتیاط عمل کنند یا ساعت شناسایی را طوری تغییر دهند که به نگهبانی جاسم نخورد. چون اغلب جاسم از ساعت ۳ تا ۵ نگهبانی می داد و عبود از ساعت یک تا سه.

اگر زمان نگهبانی عبود بود، بچه ها کاملاً راحت بودند، حتی بعضی از یک متری او رد می شدند و چون مطمئن ترین جا کنار خود او بود، زمانی که احتیاج به وقت گذرانی بود، همان جا در چند متری او می نشستند تا وقت سپری شود. دیگر وقتی بچه ها به هم می گفتند امشب کریم، نعیم، جاسم یا عبود نگهبان است. سن، قیافه و مشخصات رفتاری هر کدام از آنها مشخص بود و بچه ها حساب کار خودشان را می کردند. یک شب، بچه ها با این گمان که عبود مشغول نگهبانی است، برای شناسایی رفته بودند و زمانی فهمیده بودند اشتباه کرده اند که جاسم متوجه صدا شده بوده و دنبال بچه ها می گشته...

آن شب، شهید امیر فرهادیان فرد، شهید عباس رضایی و حاج احمد شیخ حسینی برای شناسایی رفته بودند. حاج احمد می گفت: ((تا جاسم را دیدیم در گل فرو رفتیم. حدس می زخم، فکر کرد صدا، صدای گراز بود، چون بعد از مدتی جستجو، بی خیال آمد و روی دیواره روبروی ما که کنار اروند بود نشست. من نیم متری سمت راست پایش بودم. شهید عباس رضایی نیم متری سمت چپ پایش بود و شهید امیر فرهادیان فرد یک متری روبرویش بود. ما او را روبرویمان در افق می دیدیم و منتظر بودیم تا اگر متوجه ما شود، زود دست به کار شویم. جاسم داشت از بالا،

پایین را نگاه می کرد و ما را که در تاریکی بودیم، نمی دید. شروع کرد به آواز خواندن و پایش را تکان دادن. پایش از یک وجبی سر من رد می شد و هر لحظه ممکن بود محکم بخورد توی سرم، منتظر بودیم که آنجا را ترک کند. جاسم هم که تازه فکش از آواز خواندن گرم شده بود، دست به جیب بود و مشتش را پر از تخمک کرد و شروع کرد به تخمه خوردن و آواز خواندن و پوست تخمه ها را روی سر ما ریختن.

هیچ کاری نمی توانستیم بکنیم جز تحمل. این وضعیت ۴۵ دقیقه طول کشید. وقتی بلند شد و ایستاد، انگار دنیا را به ما دادند. فکر کردیم می خواهد برود، ولی وقتی دست برد و زیپ جلو شلوارش را پایین کشید، فهمیدیم که حسابی اشتباه کرده ایم و...

در آن موقعیت ما در حالی که خیس می شدیم، هیچ راهی نداشتیم جز اینکه صبر کنیم تا بعد از عملیات، پدرشان را در بیاوریم.

بعد از اینکه جاسم کارش تمام شد، دوباره بالای سرمان نشست. حدود ۴۰ دقیقه بعد که پاسخ جاسم را صدا کرد، جاسم بلند شد و دنبال صدا رفت و ما هم از فرصت استفاده کردیم و فرار کردیم...



من و الهی فکر نمی کردیم، عملیات شناسایی این قدر پیچیده باشد. خیلی عجیب بود. اروند، وقتی کنار ساحلش هستی، فکر می کنی رود در حالت جزر است، ولی وقتی وسط اروند می روی، می بینی تازه رودخانه در حالت مد است.

از بویۀ شماره هشت که در دریا بود و چراغ فانوس دریایی داشت، تا سکوی الامیه ده کیلومتر فاصله بود. قرار شد آزمایش کنیم، قایق را به لنگر قایق عاشورا مجهز کنیم، با قایق تا بویۀ شماره هشت برویم، بعد لنگر را در آب بیندازیم، با غواصی به طرف سکو برویم و بعد از شناسایی به طرف قایق برگردیم. برای آزمایش، این کار را اول در بهمنشیر انجام دادیم. نتیجه ای که به دست آمد، برای خود ما هم غیر قابل تصور بود. محیط و جریان بهمنشیر، تقریباً شبیه به اروند بود و برای همین محل آزمایش انتخاب شده بود. بعد از یک مبارزه کاملاً خسته کننده، توانستیم در مدت زمان یک ساعت و نیم، خلاف جریان آب، فقط صد متر را طی کنیم.

همان شب جلسۀ مشترکی گرفته شد و تصمیم گرفته شد که از طناب استفاده شود. رفتن با جریان آب و برگشتن با طناب!

فردای آن روز من و الهی به آب زدیم. خودم را که به جریان وحشی بهمنشیر سپردم، یاد شهید حناوی افتادم. رفتن با جریان آب خیلی راحت بود ولی در جریان برگشتن با طناب، آب چنان به سینه مان کوفت که راحتی رفتن را فراموش کردیم. وقتی به ساحل رسیدیم قیافه هر دو نفر ما دیدنی شده بود. کم کم داشتیم نگران می شدیم. بعد از انجام این همه تمرین و گذشت زمان، فکر اینکه عملیات شناسایی انجام نشود یا اینکه به مخاطره بیفتد، آزارمان می داد.

فردای آن روز مسئله ای مشخص شد همه ما را به فکر فرو برد و آن نکته این بود که درست در محل سکو، آب ((سد خور عبدالله))، بهمنشیر و اروند به هم می پیوندند و در آن منطقه جریان شدیدی ایجاد می کند و هر جنبنده ای را در آب، دچار قیامتی می کند.

وقتی به جریان چرخشی آب فکر کردیم، تصمیم خودمان را در جلسه نهایی گرفتیم. قرار شد لباس غواصی بپوشیم و تمام مسیر را با قایق طی کنیم. چند روز گذشت تا مجموعه شرایط اروند و آب و هوا و وضعیت نور ماه برای انجام عملیات شناسایی مناسب شد. شب چهاردهم بود و مهتاب کامل، حدود عصر با سه قایق لگنی غنیمتی برای رفتن تا بویه ۸ و دو قایق پارویی کانو برای رفتن تا اسکله وارد نهر قمیچه شدیم.

وارد نهر که شدیم، دلم برای همه تنگ شد. برای خانواده ام، برای تمام بر و بچه ها، غواصها... انگار سالهای سال آنها را ندیده بودم. من و الهی در این همه مدت آن قدر به هم نزدیک شده بودیم که با کمک حس ششم حتی حرکتهای جزئی همدیگر پیش بینی می کردیم و خلاصه روز به روز علاقه ما نسبت به همدیگر بیشتر و شدیدتر می شد.

در همین فکر بودم که صدای دوشیکا و توپ ۲۳ بلند شد و آرامش منطقه را به هم کوفت. این صدا مربوط به ورود بچه ها از نهر قمیچه به ارونند بود که شنیدن جریان آن خالی از لطف نیست.

عراقیها یک قبضه توپ ۲۳ در قصر بیشه مستقر کرده بودند که خطری جدی بود برای هر قایق یا جنبنده ای در مسیر حرکت می کرد. طریقه رها شدن از دست این توپ مزاحم را برای اولین بار در آنجا دیدم. بچه ها یک دوشیکای سالم و سرحال را روی یک قایق تندروی سر حال تر کار می گذاشتند؛ قایق حوالی توپ می چرخید و رو به نیزارها و توپ تیراندازی می کرد تا اینکه توپ به غرش می افتاد و رد پای قایق را می زد.

خدمه قایق مشغول به سرگرم کردن توپ می شدند و زمان مناسبی به وجود می آمد تا قایق یا قایق‌هایی از گذرگاه قصر عبور می کردند، به این بازی بخندند و از معبر رد شوند.

از ارونند که رد شدیم به دریا رسیدیم. شب چهاردهم بود و دریا به نهایت زیبایی خودش رسیده بود. پدرم می گفت: هیچ انسانی نیست که دریا را ببیند و در مقابل این همه عظمت و زیبایی احساس عجز نکند.

به چراغ دریایی (بویه^۸) که رسیدیم، توقف کردیم. اینجا نقطه ای بود که می بایست، قایق‌های کانو سرهم بندی می شدند و از آنجا حرکت اصلی به سمت اسکله شروع می شد.

بعد از سرهم بندی قایقها نوبت خداحافظی رسید. الهی را که در آغوش گرفتم، گردنم از اشک چشم او خیس شد...

یک قایق کانو را من و الهی هدایت می کردیم و قایق دیگر را شهید خرّمی از بچه های گچساران و عقیل زاده بچه ماهشهر هدایت می کردند. این بچه ها از ناو تیپ کوثر آمده بودند و قرار بود در این عملیات همدیگر را همراهی کنیم.

بالاخره بسم الله گفتیم و راه افتادیم. سعی کردیم توانمان را ذخیره کنیم تا در برگشت انرژی کم نیاوریم؛ به ویژه اینکه در برگشت باید با

جریان چرخشی سدّ خور عبدالله، بهمنشیر و ارونند هم مبارزه می کردیم. همین طور که پارو می زدیم، هجوم فکرها و خاطره های مختلف به ذهن شروع شد. به این فکر می کردم که ما در مقابل این همه تجهیزات و رادارها و امکانات، کاملاً بی دفاع بودیم. فقط در صورتی صحیح و سالم بر می گشتیم که از چنگ رادارها جان سالم به در ببریم. وگرنه ما کجا و ناوچهٔ ((اوزا)) کجا! به قول یکی از بچه ها: ناوچهٔ اوزا می تونه اصلاً حرکت نکنه و بذاره تا شما شناسایی رو کامل کنید و خداحافظی کنید و وقتی سر و ته کردید و بعد از اینکه ده کیلومتر دور شدید، با یه شلیک توپ، الفاتحه...

چند سال پیش که تازه اومده بودم اطلاعات عملیات، یکی از بچه ها بهم گفت: فلانی خودت اومدی اطلاعات عملیات یا فرستادنت؟

خجالت کشیدم. گفتم: خودم اومدم.

گفت: عاشقی یا دیوونه؟

گفتم: یعنی چی؟

گفت: کسی که می یاد اطلاعات عملیات، یا دیوونهٔ شهادته، یا عاشق

حسین. تو کدومش؟

هیچی نگفتم. راست می گفت. اون واحد یه جور دیگه بود. جلوی در ورودی اون جا روی یه مقوای بزرگ نوشته شده بود:

((من از امروز، ترک دست و پا و سر کردم.))

وقتی رفتم قسمت غواصها، یک بار که با یکی از بچه ها راه می رفتیم، دیدم پشت یه تپه ، یک قبر کنده شده.

گفتم: این قبر مال کیه؟

گفت: مال همه.

- همه یعنی کیا؟

- همه بچه های اطلاعات عملیات، غواصها، حتی خودت.

- یعنی چه؟

- هر کی میاد توی این واحد، درست مثل اینه که از همون روز اول قبر خودش رو با دست خودش کنده. هر روز ممکنه شهید بشی. بچه ها شب که می شه، آخر وقتها می رن می خوابن توی قبر و با خودشون خلوت می کنند...

- حالا این قبر رو کی کنده؟

یادش بخیر، ((مرتضی حقیقی)) پیشقدم این کار شد. اول برای

خودش بود. بعد ها بچه ها هم ازش استفاده می کردن.

بنده خدا به شوخی می گفت: یواشکی رفتم یه متر زمین خریدم؛ چه زمینی، یه زمین بود چه جایی، مساحتش یک در دو، چهار نبش، مسکونی، در از سقف، زیرزمین... بچه ها اینو هم نتونستن ببینن. رفتن غصبش کردن. این یه تیکه زمین رو هم نتونستن ازمون ببینن. والله زمین غصبی نماز نداره...

- حالا کجا هست؟

-از این واحد رفته یه جای دیگه...

اون جا، توی اون واحد، سوره واقعه، سوره حشر و سوره قدر معنای دیگه ای می داد. اصلاً نماز اون جا یه مراسم دیگه ای داشت. دلم برای همه بچه ها تنگ شد. آخر نتونستم با اون جوون سبزه ای که حالا دیگه اسمش هم یادمانده، خداحافظی کنم. اون یکی از بچه های جنگ بود که با بقیه بچه ها فرق می کرد و تفاوتش در گوشه گیر بودنش بود. کسی نمی دانست که او دقیقاً چه مدت در جبهه ماندگار شده ولی از اینجا و اون جا می شنیدم که او در جبهه بزرگ شده. اوایل که به واحد ما آمد متوجه مسئله ای شدم. او هیچ وقت از کاغذ نامه هایی که برای نوشتن نامه به بچه های جبهه داده می شد، استفاده نمی کرد و و آنها را به بچه ها می بخشید. بچه ها خیلی دوست داشتند در آن کاغذها که رنگ و

بوی جبهه می داد، برای خانواده هایشان نامه بنویسند. تا این کاغذ ها بین بچه ها پخش می شد، بچه ها دور و برش را می گرفتند و با شوخی یا چاپلوسی یا بعضی وقتها هم با خواهش و تمنا کاغذهای او را برای خودشان می گرفتند. من آرام آرام کنجکاو شدم تا اینکه از گوشه و کنار شنیدم که او تمام خانواده اش را از دست داده و کسی را ندارد. خیلی سعی کردم با او هم صحبت بشوم؛ به خصوص عصرهای جمعه که دلتنگ تر نشان می داد. عصر جمعه ای بهش گفتم: عصرهای جمعه دلم خیلی می گیره.

گفت: همه عصرهای جمعه دلگیر هستن می دونی چرا؟

گفتم: چرا؟

- بعضی ها می گن تبعید آدم از بهشت به زمین توی یه عصر جمعه اتفاق افتاده... می گن همه آدمها توی عصرهای جمعه دلشون برای بهشت تنگ می شه و دلتنگی می کنن.

بعداز ظهرهای جمعه سعی می کردم او را تنها نگذارم. یک عصر جمعه ای که او را گم کرده بودم. حسابی دنبال او گشتم تا اینکه دیدم، یک نفر پشت تانکر آب کِز کرده. خودش بود. یاالله گفتم: (آنجا رسم بود وقتی می خواهند خلوت کسی را بشکنند یا الله بگویند و به آن شخص

فرصت بدهند تا اگر بخواهد، قرآن یا دعایش را مخفی کند یا اشکهایش را با چغیه اش پاک کند.)

نزدیکش که رسیدم، چشمهایش سرخ سرخ بود.

گفتم: می دونی چقدر دنبالت گشتم؟ هیچ معلوم هست کجایی؟

گفت: دلم برای یک نفر تنگ شده.

(خوشحال شدم. گفتم: حتماً می خواد درباره دوستی، آشنایی، کسی

صحبت کنه. حقیقتش خیلی درباره اینکه کسی را دارد یا نه کنجکاو شده

بودم.)

من هم پرسیدم: دلت تنگ شده؟ برای کی؟

گفت: نمی دونم... خودم هم نمی دونم...

دریا آرام بود و من تشنه بودم. پارو زدن حسابی عرقم را در آورده

بود. نمی دانم چند ساعت بود که روی آب بودیم. الهی هم مثل من بود.

صدای نفس نفس زدنش به گوشم می رسید. دلم می خواست آب دریا

شیرین بود و سرم را در آب دریا می کردم و قلپ قلپ می خوردم.

یاد خیمه دوز افتادم. از مربیان خوب آموزش غواصی بود. روزهایی که

از ساعت هشت صبح تا چهار یا پنج بعداز ظهر توی آب بودیم، وقت برای

ناهار خوردن نبود؛ موقع نهار، قایق ها راه می افتادند و مربیان غواصی،

بچه های اکیپ خودشان را یکی یکی مثل ماهی در آب غذا می دادند. یادم نمی رود. آن روز ظهر که حسابی تشنه بودم، دست خیمه دوز جلو دهانم آمد و با مهربانی چند کله خرما در دهانم گذاشت. خرما را یک طرف دهانم گذاشتم و گفتم: تشنه ام، آب می خوام. خیمه دوز خندید و گفت: مگه توی آب نیستی؟ آب خوردنیه، بسم الله!...

خنده ام گرفت. سنگینی تنم را دادم پایین و با سر رفتم توی عمق آب. چرخ زدم و افقی توی عمق آب قرار گرفتم. چشمام رو که باز کردم، چند فوج پای غواصی توی آب داشتن لول می خوردن و پره های قایق موتوری داشت حرکت می کرد و قایق موتوری را اطراف بچه ها می چرخاند.

نور خورشید را از زیر آب بهتر می شد حس می کرد. یاد تشنگی ام افتادم. دهانم را باز کردم. چرخ زدم و قلپ قلپ آب خوردم. تا اینکه نفسم تمام شد. به سطح آب که رسیدم، مثل بشکه شده بودم...

دستهایم از بس پارو زده بودم، تاول زده بود. تاول روزهای قبل هم روی هم تلنبار شده بود و کف دستم پینه بسته بود و خشن شده بود. قبل از اینکه توی دریا پارو بزنم، حس می کردم با این قایق به این

کوچکی، در دریای به این بزرگی، احساس وحشت می کنم. ولی این طور نبود. چقدر دیگر تا سکو مانده بود؟ اینهمه پارو زده بودیم. حدس می زنم فاصله زیادی نمانده باشد. قطب نما پیش الهی بود. هنوز تشنه بودم. به الهی گفتم: نگهدار، تشنه ام...

الهی پارو زدن را متوقف کرد. قایق آرام با جریان آب به راهش ادامه داد. حس کردم جریانی قایق را به طرف خودش می کشد. یاد جریان چرخشی نزدیک اسکله افتادم. مطمئن شدم که به اسکله نزدیک هستم. سر قمقمه را که باز کردم آب بخورم، ناگهان جلوی رویمان روشن شد. طرف نور که نگاه کردم، صدای انفجار تازه به گوشم رسید. به نور که قطع و وصل می شد، دقیق شدم. پایه های اسکله و تجهیزات آن را می شد دید.

حالا فهمیدم حاج عبدالله رودکی درباره انفجارهای سطح آب چه می گفت. خیلی دلم می خواست بفهمم چرا سطح آب روشن و شعله ور می شد.

ناوچه های اوزا را با آن شکل‌های عجیب و غریبشان کنار اسکله دیدم. مکث نکردم و از رمز بین خودم و الهی استفاده کردم و گفتم: محمد اوضاع کچله! بزن بریم...

شروع کردیم به سر و ته کردن. شهید خرمی و عقیل زاده هم سر قایق را کج کردند و با قدرت تمام شروع به پارو زدن کردیم.

نمی دانستم چه اتفاقی افتاده. دلواپسی ام درباره ناوچه اوزا بود. حتماً منتظر بود دور بشویم تا شلیک را شروع کند. حتماً رادارهای لعنتی ما را گرفته بودند، ما که قایق را در راه مرتب خیس کرده بودیم...

حدود نیمه شب بود. خیلی حس بدی داشتم. اینکه هر لحظه ممکن است، اول صدای سوتی به گوش برسد و بعد در یک لحظه قایق از هم جدا متلاشی شود، اصلاً احساس دلچسبی نبود.

تا توانستم پارو زدیم، تا هر چه زودتر به بویه شماره ۸ که فانوس دریایی داشت، برسیم. هنوز فانوس را ندیده بودیم. مرتب به قطب نما نگاه می کردیم. خرمی و عقیل زاده هم همراه ما پارو می زدند.

پانزده کیلومتر پارو زده بودیم تا به حوالی اسکله برسیم و حالا باید پانزده کیلومتر را بر می گشتیم.

خیالمان از ناوچه های اوزا راحت شده بود. اگر از وجود ما مطمئن شده بودند، یا ما را تعقیب کرده بودند یا شروع به تیراندازی کرده بودند؟! حسابی خسته شده بودم. وقتی چند بار تغییر جهت دادیم و دنبال فانوس

به چپ و راست گشتیم، فهمیدم که گم شده ایم. پیدا کردن یک سکو در دریا، خیلی مشکل تر از پیدا کردن یک کشتی بزرگ در ارونند است. این مشکل را دیگر پیش بینی نکرده بودم. اگر تا صبح بچه های خودی را پیدا نمی کردیم، معلوم نبود چه بلایی بر سرمان می آمد. احتمال دیگری که من می دادم، خاموش بودن چراغ فانوس دریایی بود.

گفتم: چیکار کنیم محمد؟

گفت: توکلتُ علی الله!

تا چشم کار می کرد سیاهی بود. فکر نمی کردم دریا این طور با ما شوخی کند. چپ و راست می رفتیم تا سکو را پیدا کنیم. ترسم از وحشت دریا بود که می گفتند هوش از سر آدم می برد. نگاهی به پشت سرم انداختم. چهره بچه ها را درست نمی دیدم.

دریا به این بزرگی، بی هیچ نشانه و علامتی...

کم کم صداهایی در گوشم شروع به شکل گرفتن کرد. صدا داشت با من حرف می زد. این حرفها را قبلاً جایی شنیده بودم. اول جمله ها تک تک گفته می شد و بعد، آرام و روان پشت سر هم ردیف شدند...

مرتب این جمله ها توی ذهنم شکل می گرفت:

وقتی وسط دریا گیج می‌شی... وقتی نمی‌دونی داری می‌ری
یا بر می‌گردی... وقتی جای ستاره‌ها عوض می‌شه و قطب نما از
کار می‌افته، اون وقته که می‌فهمی چقدر تنهایی. تو هستی و
خدا و دریا... ها... خیال کردی بوی کباب می‌یاد، توی دریا کباب
می‌دن؟ نه... وسط دریا که رفتی می‌بینی دارن به تن آدم داغ
می‌چسبونن... دریا حسوده، یه بلایی به سر آدم می‌یاره که آدم
از آدمیت می‌افته... مو به اندازه تمام روزهای زندگیت، توی این
دریا روز رو به شب، شب رو به روز رسوندم، ولی بعضی وقتها،
توی همین دریا، یه بلایی به سرم میاد که یادم می‌ره شیر ننه ام
رو کی ترک کردم...

تازه یادم آمد که این جمله‌ها را چه کسی گفته بود. چهره ناخدا
(زایر)) جلوی چشمانم آمد. آن روزها زیاد پیش او می‌رفتیم. روزهایی
که می‌خواستیم، با وضعیت اروند و جزر و مد آن برای عملیات والفجر ۸
آشنا بشویم. همیشه قلیانش به راه بود و همیشه بچه‌ها را با خوشرویی
تمام می‌پذیرفت. سن زیاد و دنیا دیده بودنش باعث می‌شد که تا با کلام
شیرین و لهجه جنوبی اش ما را کامل مجذوب صحبت‌های خودش بکند.

حالا که در دریا گم شده بودیم، حتی جمله هایی از او را که فراموش کرده بودم، حالا داشت به خوبی با صدای خود او در گوشم نجوا می شد:

خدا هیچ وقت برات نسازه که این جور سرت بیاد، ولی من مرده و تو زنده ببین کی سرت میاد؟ این موقع ها اگه یه کم روغن جیگر کوسه بخوری، شاید یه کم بهتر بشی. اون وقت یه نون می خورم و صد سجده شکر می کنم. دریا رو این جور نبین، درسته که مادره... درسته که از خونس این همه ماهیگیر رو سیر می کنه... ولی دلخوشی ماهیگیر که به ماهیه... دلخوشی دریا به چیه؟ دریا یه مادر بی شوهره که بعضی وقتها دلش سر میره.. شبهای چهارده که ماه کامل شد، شیر ماهی میاد روی آب، تماشای ماه. اون وقته که تور می اندازن و می گیرنش. تماشای ماه به قیمت جونش تمام می شه...

هی... یه چیزهایی توی توی همین دریا دیدم که نگو... خروس ماهی دیدم، این هوا. ماهیه، آخرش دو تا خال داره، دستت بالای قایقه، داری تور می کشی بالا، یه دفعه می پره بیرون آب، دستت رو می کنه و می خوره...

یه بار، مار ماهی یه جاشو رو زد، جلوی چشم خودم، اینقدر
جون داد تا مُرد...

کسی باور نمی کنه، ولی مو برات می گم. می گن دریا پری
داره، مو دیدم... این پری همه چیز می شه، زن می شه، قایق
می شه، یه بار یه چیز دیگه اس. لنج می شه ... یه بار پشت سکان
بودم، دیدم در خونه ام توی چهارچوب سیخ ایستاده روی آب.
کار، کار پری بود...

تا حالا باد رفته توی تنت لونه کنه؟ تا حالا برات مجلس زار
گرفتن؟ هو گل دیدم، ماهی پرنده، مثل گنجشک پرواز می کرد.
ماهی وقتی توی تور گیر می کنه، صدای کبوتر می ده، شنیدی؟
یه جاشو داشتیم، اسمش نایب بود، چه پسری بود. الله اکبر!
دریا که روغنی و آروم می شد، قیلون برام چاق می کرد و دست
می برد به نی آمونه. وقتی صدای نی آمونه روی آب حرکت کنه و
باز به آدم برسه، غوغا تو دل آدم به پا می شه.

الان که لنجمون رو عراقیا داغون کردن، روی خشکی
بی مصرف افتادم... مرد دریا توی خشکی می میره...

اصلاً فکر می کنی چند سالمه که بهم می گی بوا؟... نه
 کاکا، دریا آدم رو این طوری پیر می کنه... اون زمون مُرد که دریا
 زیر پام بود. بندرعباس، هرمز، قشم، هنگام، خارک، گنگ، بمبئی
 کلکته، جدّه، خلیج، بحرعمان، تنگه عدن، چابهار، کنارک، بیشانوَ،
 تنگ خوران،... هی، اون زمون مُرد...

اگه آواره دریا بودم، مالِ این بود که توی خشکی دلم
 می گرفت، حالا چه کنم؟ الهی خیر نبینن... دیدی چطور آتیش به
 خرمن مردم انداختن. دیدی چطور لنجم رو عراقیا به آتیش
 کشیدن؟ اون هفته گفتن زایر حسین کوسه گرفته، ظرف برداشتم
 ببرم بدم زایر حسین برام روغن کوسه پر کنه. وقتی روغن کوسه
 می مالیدم به تن لنج، جون می گرفت و تازه می شد و سرعتش
 زیاد می شد. به خودم گفتم ناخدا، تو که لنجت سوخته، روغن
 کوسه می خوای چه کنی؟ نشستم یه دل سیر گریه کردم.

بعد آروم به خودم دلداری دادم که ایشالله جنگ زود تموم
 می شه، خدا بزرگه، ما هم آخرش روی یه لنج می شینیم.
 رفتم لب ساحل، پیش زایر حسین، دیدم کوسه آورده، به چه
 بزرگی! ظرف دادم، زایر گفت: کاریت نباشه، پُرش می کنم.

برگشتم، دیدم لب ساحل قیومت شد. برگشتم، دیدم زایر گریه می کنه، عیدو گریه می کنه، ناصر، زبیدو، همه گریه می کنن. تو سر می زدن، می فهمی چه خبر بود؟

از تو شکم کوسه، پلاک شناسایی یه غواص در آورده بودن. دیروز اسمشو از تهرودن آوردن. شهید حسینی زاده بوده. دانشجو بوده... هی خدا... یحیی غواص بوده، اون شهید هم غواص بوده... یحیی یه عمر دنبال مروای می گرده... اون بنده خدا هم... این کجا و او کجا...

داشت صبح می شد و ما چهار نفر هنوز به مستقیم و چپ و راست می رفتیم. تصمیم گرفتیم تا جایی که می توانیم به خاک ایران نزدیک تر بشویم تا حداقل احتمال اسیر شدنمان کمتر شود. دیگر مچ دستم قدرت نداشت. وقتی دیدم شهید خرمی و عقیل زاده دارند آرام با هم صحبت می کنند، دلم شور افتاد. آنها خیلی کم صحبت بودند و تا ضرورتی پیش نمی آمد صحبت نمی کردند. هوا گرگ و میش بود. وقتی صدای نامفهوم یک قایق را شنیدم، فهمیدم چرا عقیل زاده و خرمی با هم صحبت می کنند.

شهید خرمی گفت: شما هم می شنوید؟

الهی گفت: آره صدای قایق می یاد.

گفتم: آره، از صدایش معلومه تندرو هست. عقیل زاده دست برد و اسلحه اش را برداشت و گفت: اگر عراقی باشه؟

الهی گفت: عراقیا معمولاً با چند تا قایق می یان برای گشت.

شهید خرمی گفت: اگه عراقی بود باهاش در گیر می شیم.

من به الهی نگاه کردم. دیدم داره ضامن نارنجک صاف می کنه. نگاهم که توی نگاهش افتاد، لبخند آرامی زد و گفت: ((توکل به خدا. اگر قایق عراقی بود، نارنجک می اندازیم توی قایق. یا اونها کشته می شن، یا با هم کشته می شیم.)) دیدم بهترین راه، همین است. اسلحه را مسلح کردم و نارنجک ها را دم دست گذاشتم و چشم گرداندم تا شاید قایق را ببینم. درست حدس زده بودم. قایق تندرو بود. وقتی از دور آن را دیدم، فقط پره های عقب آن در آب بود. نوک قایق، قایقهای ما را نشانه گرفته بود و با سرعت جلو می آمد. نمی شد تشخیص داد، چند نفر سوار قایق هستند. جهت قایق که کمی تغییر کرد، با قایق دید زدیم. سکاندار صورتش را با چفیه پوشانده بود. قایق داشت به ما نزدیک و نزدیک تر می شد. آماده بودم تا سکاندار دست از پا، کوچکترین خطایی کرد، دق دلی گم شدنمان را سرش خالی کنم. سکاندار قایق تندرو هم که انگار

فهمید قضیه از چه قرار است، نزدیک قایق که رسید، قایق خودش را متوقف کرد. خیلی دلم می خواست صورتش را می دیدم. دستش را طرف صورتش برد. اسلحه را گرفتم طرفش. چفیه را که از صورتش پس می زد، شروع به صحبت کرد: شما هیچ معلوم هست کجایی؟ بابا قرارمون کجا بود؟ چرا شما اینجا هستید؟ همه دلواپس شما شدن.

الهی گفت: ((محمد ریاحی))! تو هستی؟
چفیه را کنار زد و گفت: پس فکر کردی کیه؟ می دونی چقدر دنبالتون گشتم؟

عقیل زاده گفت: اینجا کجاست؟
ریاحی خندید و گفت: هیچ می دونید از دیروز بعدازظهر تا حالا چقدر پارو زدید؟ شما الان نزدیک خود بهمنشیر هستید. حدود بیست کیلومتر از چهارپایه دور شدید. از دیروز عصر تا حالا حدود پنجاه کیلومتر پارو زدید. حالا قایقها رو سوار کنید، با هم بریم پیش بچه ها. همه دلواپس شما هستن. می خوام از بچه ها مزدگونی بگیرم که پیداتون کردم.

۳

دو روز بعد حدود غروب همهٔ اکیپ قبلی، توی دریا، کنار بویهٔ شمارهٔ ۸ بودیم. قرار بود یک با دیگر با تمهیداتی جدیدتر برای شناسایی اسکلهٔ الامیه برویم. دریا آن شب، عجیب وحشی شده بود. موج، قایق را می کوبید به چهارپایه. نمازمان را باید همان جا باید می خواندیم. موج، چنان قایق را تکان می داد که نماز خواندن ایستاده ممکن نبود. دریا چنان ناآرام بود که حتی نشستن کف قایق هم مشکل بود. با دست دو طرف قایق را گرفته بودیم و نماز می خواندیم. موقع رکوع و سجود بعضی وقتها، چنان تعادل‌مان به هم می خورد، که برای حفظ آن مجبور بودیم با کف دست به کف قایق بکوبیم. برایم عجیب بود که چقدر نماز، آن هم

نمازی که ممکن بود آخرین نماز زمان باشد، آن هم در آن شرایط ناآرام و متلاطم، بتواند دل‌مان را آرام کند. هر بار جدا شدن ما از بویۀ شماره ۸ به معنای رفتن و دیگر برنگشتن بود.

الهی را که بعد از نماز در آغوش گرفتیم، حس کردم آخرین باری است که این قدر به او نزدیک می‌شوم. دریا و موجها بدجور با قایقهای ما غریبی می‌کردند و باید سریع تر راه می‌افتادیم. با شهید خرمی و عقیل زاده هم خدا حافظی کردیم و باهم راه افتادیم. این بار با خودمان بی سیم هم برده بودیم و قرار شده بود شهید خرمی و عقیل زاده، پنج کیلومتر مانده به سکو، به عنوان تأمین همان جا بمانند و من و الهی به طرف سکو برویم. به این ترتیب امکان لو رفتن و گرفته شدن ما توسط رادارهای اسکله، کمتر می‌شد.

حدود ساعت هفت بعدازظهر بود. شروع به پارو زدن کردیم. این بار هم مثل دفعۀ گذشته باید حدود پنج ساعت پارو می‌زدیم تا به اسکله برسیم. دیگر ترکیدن تاولهای کف دستمان و خون آلود شدن کف دستمان برای خودمان امری کاملاً طبیعی شده بود. رنگ پارو در جایی که آن را در دست می‌گرفتیم، تغییر کرده بود. هر پارویی که می‌زدم و

به اسکله نزدیک تر می شدم، حس می کردم که تعلقات و وابستگی هایم را دارم در آب می ریزم. الهی توی راه ذکر می خواند.

نمی دانم چرا وقتی بیشتر از دو ساعت پارو می زدم، اینهمه احساس عطش می کردم. سرم به پارو زدن گرم بود که شهید خرمی ما را صدا کرد. حدود پنج کیلومتر به اسکله مانده بود و قایق دوم باید به عنوان تأمین در جای خود می ماند.

ما به حرکت ادامه دادیم. دریا آرام و آرام تر شده بود و چون قبلاً این مسیر را آمده بودیم، طی مسیر کمی راحت تر شده بود.

حدود یک ساعت بعد ما صد متری اسکله بودیم. دریا آن قدر آرام و به قول بچه ها صابونی یا روغنی شده بود که حس می کردم اگر صدای نفس نفس زدنم کمی بلند تر شود، نگهبانهای اسکله صدایمان را می شنوند. اسکله را تا توانسته بودند، تاریک نگه داشته بودند.

چه خوب که دوربین دید در شب را همراهمان آورده بودیم. دوربین دست الهی بود و داشت همه جا را دید می زد.

گفتم: محمد بده من هم نگاه کنم...

گفت هیس...

شروع کردم بدون دوربین به شناسایی کردن، چه اسکله ای! ... اندازهٔ یه لشکر تجهیزات داشت. این همه سنگر، گونی، توپ ۵۷ تک لول، سنگر تیربار، سنگرانفرادی، سنگر های اجتماعی، اینهمه تأسیسات، حتی پد هلی کوپتر... سکو، وسط دریا، چیزی نزدیک به یک کیلومتر طول داشت و ما درست وسط اسکله ایستاده بودیم.

چقدر زحمت کشیدیم تا به اینجا رسیدیم. چه شبهایی که خواب شکستن طلسم این سکوی لعنتی رو دیدیم. ناوچه های اوزا آن طرف اسکله خواب بودند. هیچ صدایی به گوش نمی رسید، هیچ نفری دیده نمی شد.

خوش به حال الهی! داشت با دوربین دید در شب همه جا را می دید. سعی می کردم تا جایی که ممکن است مشخصات اسکله را به خاطر بسپارم. چیزی که هنوز پیدا نکرده بودم راههای ورودی به اسکله بود. بین این همه ستون فلزی و در آن تاریکی هر چه گشتم نتوانستم راههای ورودی را پیدا کنم.

یادم به انفجارهای سطح آب افتاد. ترسیدم از اینکه آب اطراف اسکله مثل آن شب پر از آتش و انفجار شود. توی همین فکر بودم که یک لحظه

متوجه نور چراغ قوه شدم که از سمت راست علامت زد. دلم پایین ریخت.

گفتم: محمد، اونجا رو! لو رفتیم...

گفت: کو؟

گفتم: اونجا، سمت راست، کنار اون تانکر بزرگه...

سریع با دوربین به جایی که اشاره کردم نگاه کرد. گفت: چیزی نیست.

گفتم: خودم دیدم. یه نور چراغ قوه داشت علامت می داد.

دوباره من و الهی به آن نقطه چشم دوختیم. کمی گذشت. خودم داشت باورم می شد که اشتباه کرده ام. آمدم حرفی را که زده بودم، فراموش کنم که ناگهان صدای دویدن چند نفر روی تورهای کف اسکله به گوشم خورد که از سمت راست به سمت چپ می دویدند.

وقتی صدای پوتینهای چند نفر دیگر را از چند جای اسکله شنیدم، مطمئن شدم که عراقیها از دور، متوجه نزدیک شدن ما به اسکله شده اند ولی هیچ عکس العملی نشان نداده اند تا ما با قایقهای بی دفاع پارویی خودمان کاملاً به آنها نزدیک بشویم.

همهٔ اسکله به هم ریخت. هنوز صدای تق تق پوتینهای آنها روی کف اسکله توی گوشم است. وقتی مطمئن شدم حسابی کار از کار گذشته است که صدای آژیر خطر اسکله در دریا پیچید. بین عربده کشیدن عراقیها، صدای قلب خودم را می شنیدم. گفتم: محمد، چیکار کنیم؟

گفت: زیر اسکله چطوره؟

گفتم: خوبه، بزن بریم...

هوا تاریک بود و اسکله چیزی حدود ۳۰۰ تا ۴۰۰ پایه داشت. بین پایه ها، محل مناسبی برای مخفی شدن بود.

گفت: از این طرف می ریم و از اون طرف بیرون می یایم...

گفتم: آره، خوبه، از زیر اسکله که رد می شیم، راههای ورودی رو هم پیدا می کنیم...

رفتیم زیر اسکله. صدای آژیر ته دل آدم را خالی می کرد. جلوتر که رفتیم، رسیدیم زیر توپ ۵۷. این محل تقریباً وسط تأسیسات اسکله و نسبت به محلهای دیگر، محل تاریک تری بود.

ما فکر یک مسئله را نکرده بودیم و آن پایه های افقی بودند که رابط ستونهای عمودی سکو بودند و کمی پایین تر از سطح آب بودند. این ستونها چون زیر آب بودند، متوجه آنها نشده بودیم. همین طور که پارو

می زدیم ، یک لحظه متوجه شدم که کف قایق به چیزی گیر کرد. یکی از ستونها کف قایق گیر کرده بود و مانع از حرکت قایق می شد. قایق هفت متر بود. سه متر و نیم قایق یک طرف سکو بود، سه متر و نیم دیگر قایق، طرف دیگر سکو. قایق شده مثل الاکلنگ.

گفتم: محمد چیکار کنیم؟

گفت: شناسایی...

شروع کردیم به ذکر خواندن. حس کردم محمد هم ذکر می خواند. هنوز دقیقاً راههای ورودی را ندیده بودیم و این یکی از مهمترین قسمت‌های شناسایی ما بود. دنبال راه فرار و راه ورود به اسکله می گشتم که در تاریکی زیر اسکله، از نردبانهایی که پشت ستونهای مشخصی بود، عراقیها پایین می آمدند و دنبال ما می گشتند. ما در تاریک ترین قسمت زیر اسکله گیر افتاده بودیم و پیدا کردنمان مشکل بود. فرصت مناسبی پیش آمده بود تا راههای ورود را شناسایی کنیم. الهی داشت با دوربین دید در شب اطراف را نگاه می کرد. بالای سر ما ، روی اسکله، همه مجهز شده بودند. یک آن ، بالای سرم را نگاه کردم، هفت، هشت عراقی را دیدم که پایین را نگاه می کردند. گفتم الان ما را می بینند. منتظر شلیک بودم که آنجا را ترک کردند. خودم هم باورم نمی شد. شروع کردم به زمزمه

کردن: وجعلنا من بین ایدیهم سداً و من خلفهم سداً فاغشیناهم فهم
لا یبصرون...

(اینها کر و کور هستند و خداوند در پشت سر و جلوی رویشان
دیواری قرار می دهد که نمی بینند و نمی فهمند.)

همین طور در قایق نشسته بودیم که یک دفعه صدای انفجاری از
عمق آب به هوا خاست. تازه متوجه شدم که انفجارهای سطح آب اطراف
اسکله، نارنجکهای ضد غواصی هستند که هفتاد تا هشتاد سانتیمتر در
عمق آب فرو می رود و بعد منفجر می شود و عمق آب را پر از ترکش
می کند.

چه خوب شد که ما با قایق به آنجا آمده بودیم. اگر با لباس غواصی
زیر سکو بودیم، تنمان پر از ترکش شده بود.

نارنجک بود که با یک صدای قلپ در آب می افتاد و یکی دو ثانیه
بعد، کوهی از آب را به هوا می فرستاد.

صدای برخورد یکی از نارنجکها را با تن قایق شنیدم، گفتم قایق الان
متلاشی می شود. نارنجک قسمت عقب قایق افتاد و چون قایق قوس
داشت، در آب افتاد. وقتی منفجر شد، آنقدر آب به هوا پاشید که درون
قایق و سر و روی ما دو نفر پر از آب شد.

چیزی حدود ۲۰۰ نرنجک اطراف اسکله منفجر شد. گوشم صداها درست نمی شنید؛ از صدای انفجار پر شده بود. عراقیها کنار اسکله راه می رفتند و هر چند قدم، نرنجک درون آب می انداختند. بعد از اینهمه نرنجک، آب آرام شد. منتظرشان بودم تا پایین بیایند. حدسم درست بود. یک نفر با اسلحه و چراغ قوه از یک راه پله که دور یک ستون ساخته شده بود، پایین آمد و با چراغ قوه شروع به جستجو کرد. راه پله گردون را به خاطر سپردم. راه خیلی خوبی برای ورود به این دژ فولادی بود.

من توی خودم کز کرده بودم و دایره نور را که این طرف و آن طرف می شد، نگاه می کردم. نور چراغ قوه برای آن محیط خیلی کم بود. عراقی از پله بالا رفت. بالای سکو قیامتی به پا بود. صدای دویدنها، داد و فریاد عراقیها به عربی...

انگار می خواستند کار خاصی بکنند. به هم دستور می دادن و ((یاسیدی، یاسیدی)) می گفتند...

وقتی نورافکن به آن بزرگی و پرنوری را به پایین اسکله آوردند و شروع به جستجوی پایین اسکله کردند، فهمیدم چه خیالی در سرشان بود.

دایره نور حرکتش را شروع کرد. از حوالی خود پله گردان شروع کرد. این طرف، آن طرف، زیرپله ها، هنوز به تیربار نرسیده بودند. حدود یک دقیقه گذشت و دایره نور همه جا نور انداخته بود جز زیر توپ. یک آن دیدم دایره نور دارد نزدیک و نزدیک تر می شود. دایره نور دقیق داشت به سمت ما حرکت می کرد که ناگهان متوقف و بعد خاموش شد. هوار یک عراقی که فکر می کنم فرمانده آنها بود، هوا رفت و همه ساکت شدند. کاش عربی بلد بودم.

مسئول پرژکتور نورافکن را همان جا گذاشت و بالا رفت. باورم نمی شد. یعنی ما را ندیدند؟ یعنی دست از سرمان برداشتند؟ یعنی این همه اطلاعات سالم به دست بچه ها می رسید؟

مسئول نورافکن حالا بالا رسیده بود و همه داشتند سر او فریاد می زدند و او مرتب می گفت: نعم یا سیدی، نعم یا سیدی...
من هیچ چیزی نتوانستم بگویم.

نورافکن دوباره روشن شد و دوباره دنبال ما گشت. یک بار دیگر همین قضیه تکرار شد. بین ستونهای پایه و آب دنبال ما یا جسد ما می گشت. چند دقیقه ای به همین منوال گذشت تا اینکه احساس کردم

در کمتر از یک ثانیه تنم از تابش نور نورافکن گرم شد و نور از روی قایق ما رد شد و دورتر رفت و دوباره برگشت.

هوار عراقیها هوا رفت: یاسیدی، یاسیدی...

بالای اسکله همه مسلح و آماده شکار شده بودند. دیگر جای احتیاط و سکوت نبود. صدای من میان صدای عراقیها گم می شد.

داد زدم: محمد! یا علی، پارو بزن...

آب بالا آمده بود و قایق بالاتر. با پارو به میله فشار آوردیم. قایق از روی میله رها شد. سر خورد روی آب. حدود یک ساعت می شد که زیر اسکله گیر افتاده بودیم.

محمد گفت: کنار سکو راهمون رو ادامه بدیم.

گفتم: جلومون ایستادن و منتظرن...

دید درست می گویم. نگاه هر دومان برگشت طرف ساحل. فهمیدیم چه چیزی در دل هر دو نفرمان است.

روی پدال سمت چپ هدایت قایق فشار آوردم. هرچی قوت داشتیم، ریختیم توی بازو و پارو زدیم. رفتیم طرف چپ و از اسکله دور شدیم. پنج شش متر که دورتر شدیم، عراقیها انگار دستور آتش گرفتند. نمی دانم چند گلوله به طرفمان شلیک شد. آب دریا آبکش شد. تیر بود

که می رفت توی آب و نالهٔ آب را در می آورد و بخار به هوا می فرستاد. حس کردم آب اطراف قایق دارد به جوش می آید. وسط خرمن آتش توی قایق نشسته بودیم و هیچ کاری جز پارو زدن نمی توانستیم بکنیم. سرم داشت می سوخت. همه جا پر از گلوله بود. گوشم پر از صدای تیر بود. صدای شلیک توپ ۵۷ به هوا رفت. گلولهٔ توپ نزدیک ما به آب خورد و یک عالمه آب فرستاد توی هوا. بعد کمانه کرد و دوباره رفت هوا. چون دو زمانه بود، توی هوا منفجر شد. حس کردم تمام بدنم و لباس غواصی ام دارد جزغاله می شود.

صدای شکستن چوب قایق که به گوشم رسید، سردی مور مور کنندهٔ آب به پاهایم آشنا شد. قایق تیر خورده بود و آب به کف قایق راه پیدا کرده بود. چه خوب که چوب قایق، جیوه اسفنجی بود و زود زیر آب نمی رفت.

توی سد که تمرین می کردیم، یک قوطی شیر خشک همیشه توی قایق بود که با او آب را از قایق بیرون می ریختیم. قوطی حالا توی قایق نبود. توی قایق دو تا کلاش بود؛ چند تا نارنجک و بی سیم و جیرهٔ جنگی و قمقمه...

خدا کنه دو تا تیوپ تعادل دو طرف قایق، تیر نخورده باشد. تیر بود که به طرفمان می آمد.

گفتم: محمد چطوری؟

گفت: هنوز خوبم. تو چی؟

آدمم بگویم من هم خوبم که صدایی مثل صدای شکستن جمجمه توی گوشم نشست. پارو از دستش توی آب افتاد. انگار مغزش متلاشی شد. صدای خُرخرش دلم را لرزاند. آدمم طرفش خم بشوم. گلوله توپ کنارمان توی آب خورد و رفت هوا. محمد هنوز نشسته بود...

این همه گلوله... یک گلوله توی زانویم نشست و یکی توی رانم. الهی خُرخر می کرد. منور که هوا کرد، دیدم الهی فکش آویزان شده. تیر از پشت به فکش خورده و آن را از جا کنده بود. شده بودیم سیبل نشانه گیری. پشت سرم را نگاه نمی کردم. دوست نداشتم تیر توی صورتم بخورد. زانویم که تیر خورده بود، زق زق می کرد. آدمم طرف محمد خم بشوم، انگار کسی کمرم را لگد کوفت. بلافاصله شکمم که شکافت، مطمئن شدم تیر دیگری خورده ام، به شکمم خورده بود و از کمرم بیرون زده بود. دل و روده ام که جا گرفت، بخار و بوی خونم زیر دماغم خورد. بدنم پر از تیر شده بود. هیچ وقت فکر نمی کردم، دو نفر آدم این همه

خون داشته باشند. منور که هوا را روشن کرد، دیدم کف قایق پر از آب و خون است. قایق تیر خورده بود. سکان قایق کنده شده بود. دو تا تیوپ تعادل دو طرف قایق سالم سالم مانده بود. منور بعدی که هوا رفت خودم را روی قایق انداختم که یعنی تمام کرده ام.

منور که خاموش شد، سراغ بی سیم رفتم. امیدی به سالم ماندنش نداشتم. صدای بی سیم را در آوردم، دلم می خواست از خوشحالی فریاد بکشم. از شکم خون می رفت. دیگر تیری شلیک نمی شد. رفتم روی خط واحد شناسایی. صدایشان را می شنیدم.

((تنگسیری)) مسئول واحد شناسایی و مرتضی، مسئول شناسایی ناو تیپ کوثر پشت خط منتظر بودند. آمدم حرف بزنم، احساس خطر کردم. اگر عراقیها گرا گرفته باشند یا با کمک منافقها شنود روی خط کار گذاشته باشند...

شروع کردم به رمزی حرف زدن...

صدای تنگسیری را به خوبی شناختم. آمدم صحبت کنم که محمد ریاحی گوشی را از تنگسیری گرفت.

گفت: اکبر، اکبر تویی؟

گفتم: ها... به گوشم...

گفت: چی شده؟ دارم میام. کجا هستین؟

گفتم: همون جایی که قرار بود باشیم. می دونی کجا؟

گفت: آره. گِرا بده...

گفتم: حدود ۱۸۰

نالۀ الهی به هوا رفت. داشت خرخر می کرد. بهش گفتم: محمد! الان

بچه ها می رسن..

دوباره ناله کرد. انگار می خواست چیزی بگوید. حس کردم

می خواهد به من بفهماند پارو بزن تا بچه ها به اسکله نزدیک نشوند.

آرام گفتم: محمد جون بدنم پر از تیره نمی تونم پارو بزنم. الان آب

مد می شه. اگه باز هم طول بکشه، آب ما رو برمی گردونه طرف اسکله،

ماه در می یاد، هوا روشن می شه، گیر می افتم...

الهی که انگار متوجه شد من منظورش را نمی فهمم، دوباره بی حال

روی قایق افتاد.

نمی دانم محمد ریاحی کجا بود که به این زودی رسید. این بار

صدای قایقش را خیلی خوب شناختم. دو تا موتور ۱۵۰ رومی قایقش بود.

دیدم قایق ریاحی، مسیر را دارد اشتباه می رود. تازه فهمیدم که گِرا

را به محمد ریاحی اشتباه گفته ام. می خواستم سراغ بی سیم بروم که

حس کردم صدای قایق نزدیک و نزدیک تر می شود. یاد دوربین های دید در شب افتادم. حتماً ریاحی هم داشت. قایقش حسابی مجهز بود. وقتی رسید، دو نفر بودند. همین طور که نشسته بودم کمک کردم تا محمد الهی را سوار قایق کنند. بعد فهمیدم که خودم هم نمی توانم سوار قایق بشوم و حسابی زخمی شده ام. ریاحی و همراهش بهم کمک کردن تا سوار قایق بشوم. ریاحی طناب قایق ما را هم به قایق خودش بست. عراقیها، چندتا تیر شلیک کردند، یک منور هم به هوا فرستادند.

گفتم: محمد، تو رو جان عزیزت راه بیفت!

گفت: الان قایقمون پرواز می کنه، نترس...

این را گفت و قایق را روشن کرد و راه افتاد. صدای توپ و تفنگ عراقیها بلند شد. چند لحظه بعد سرعت قایق آنقدر زیاد شده بود که فقط پره عقب قایق موتوری توی آب بود، قایق می رفت هوا، بعد می خورد کف موج. من و الهی پرتاب می شدیم هوا. الهی کف قایق خوابیده بود. صورتش را با دست گرفته بود و با تکانهای قایق این طرف و آن طرف پرتاب می شد.

از تیررس اسکله که دور شدیم، ناله کردم که ریاحی یواش برو، مگه نمی بینی چه حال و روزی داریم، الهی داغون شد. ریاحی خندید و گفت: رو چشم، هر چی بگی قبوله... بفرما...

سرعت قایق کمتر و کمتر شد. یکی از بچه ها که توی قایق بود، با جعبه کمکهای اولیه رفت سراغ محمد الهی و کارش رو شروع کرد. بعد به سراغ من آمد.

تنها ترسی که داشتم از ناوچه اوزا بود و گلوگاه ورودی نهر قمیچه. حتماً با بی سیم به توپ ۲۳ خبر داده بودند تا از ما پذیرایی کند. از شکمم، رانم و زانویم فواره می زد؛ محمد الهی هم همین طور. دستش توی دستهای من بود. یادم افتاد به حرفش که قبل از حرکت گفته بود: ما با هم روی این پروژه کار کردیم، یا با هم می ریم و بر می گردیم، یا با هم شهید می شیم...

گفتم: خوب محمد تندتر برو، مگه نمی بینی از الهی داره خون می ره؟

ریاحی که سکان را محکم گرفته بود، با خنده فریاد کشید: تند می رم می گی یواش برو، یواش می رم می گی تند برو، تکلیف ما رو روشن کن. شُل کن، سفت کن، در نیار... چشم! بفرما...

سرعت قایق دوباره زیاد شد. چند دقیقه که گذشت، حس کردم دارم ضعف می‌کنم. بدنم داشت سرد می‌شد. تشنه و تشنه‌تر می‌شدم. دریا داشت دور سرم می‌چرخید. گوشم سنگین شد. پلکهایم داشت سنگین و سنگین‌تر می‌شد. قایق داشت حرکت می‌کرد. محمد ریاحی برگشت و به من نگاه کرد. می‌خواستم چیزی بگویم، زبانم سنگین شده بود. قایق خورد کف یک موج. آب به هوا پاشیده شد. محمد ریاحی، به طرف من برمی‌گشت و با فریاد صحبت می‌کرد. صدایش را نمی‌شنیدم. پلک چشمهایم که افتاد، دیگر هیچ چیزی نفهمیدم. انگار یک پرده‌آبی روشن جلوی رویم کشیده شده بود. پشت پرده صدای بچه‌ها را می‌شنیدم. صداها همه آشنا بودند. پشت پرده هم صدای قایق موتوری می‌آمد.

انگار جمعیت زیادی پشت پرده بودند. انگار همه این صداها و همه‌ها را قبلاً شنیده بودم. یکی داد زد: هر کی جلیقه نجات نداره، بیاد بگیره.

صدای گریه یک نوجوان به گوشم می‌رسید، داشت مثل بچه‌ها گریه می‌کرد. صدای گریه‌اش را قبلاً شنیده بودم. بدنم درد نداشت. احساس بی‌وزنی می‌کردم. از پشت پرده صدای گلنگدن کشیدن به گوشم رسید. نوجوان هنوز گریه می‌کرد. حس کردم می‌توانم راه بروم. بلند که شدم،

فهمیدم لباس غواصی تنم است. لباسم سوراخ نشده بود. از خون خبری نبود.

وقتی پرده را کنار زدم، دیدم کنار اروندهستم. قبلاً این صحنه ها رو دیده بودم. دنبال صاحب صدای گریه می گشتم.

شهید((طالب لاریان)) را که دیدم، همه چیز یادم آمد. قبل از عملیات والفجر ۸ بود. بچه ها داشتند برای عملیات آماده می شدند.

طالب از نوجوانان غواصی بود که در این عملیات شرکت کرده بود. این نوجوان در کربلا دنیا آمده بود و ضمناً پدرش هم در جنگ شهید شده بود. به همین دو علت بچه ها خیلی لاریان را دوست داشتند.

آن شب که لباسهای غواصی را برای عملیات آورده بودند، لباسی برای تن لاغر و کوچک او پیدا نمی شد. لباسهای غواصی گره ای بودند و بزرگ. طالب وقتی دیده بود بقیه دارند برای رفتن آماده می شوند، بنای داد و هوار و گریه گذاشته بود. می گفت: مگر من این همه آموزش ندیدم؟ مگه خود شما نگفتید حتماً تو رو همراه خودمون می بریم؟ چرا به من دروغ گفتین؟

کار که بالا گرفت، فرمانده لشکر که به آن قسمت آمده بود، متوجه آن قسمت شد و به طالب لاریان گفت: آخه عزیزم، این لباسها بزرگه،

نمی تونی باهاش شنا کنی، اصلاً نمی تونی باهاش مانور کنی. چطور می خوای غواصی کنی؟

وقتی شنید یک لباس در واحد دیگری پیدا شده که اندازه اش متوسط است، گذاشت و رفت دنبال لباس. وقتی برگشت، شاد و شنگول بود و توی لباس غواصی گم شده بود. هنوز لباس برایش گشاد بود و خودش را به آن راه زده بود که یعنی لباس اندازه اش هست. همه اش می گفت: می خوام برم پیش بابام. آخرش هم رفت.

یک جا اسفند دود کرده بودند. همه بودند. داشتند آماده می شدند. آن طرف تر دو تا از بچه ها داشتند لباس غواصی خودشان را چرب می کردند.

پرسیدم: دارید لباسها را برای چی چرب می کنید؟

یکی از اونها گفت: آخه، وقتی لباس چرب می شد، توی آب سرعتمون بیشتر می شه... زودتر می رسیم...

اون طرف تر داشتن برای بچه ها توضیح می دادن: الان آب، یک فلوس (سی سانتیمتر) موج داره. یعنی موج صدا رو با خودش می بره. اگه آب رفت توی گلوت، سرفه نکنی. خواستی سرفه کنی، سرت رو بکن زیر آب. اگه خدا نکرده اتفاقی افتاد، تیر خوردی دست و پات رو گم

نمی کنی، شالاپ و شولوپ هم راه نمی اندازی. خودت رو می سپاری به آب دهنه نهر علیشیر، قایق نجات ایستاده، بچه ها رو جمع می کنه. امشب شب خیلی مهمی هست...

یکی از بچه ها که نارنجک به کمرش می بست، خندید و گفت: خلاصه اینکه عجب شبی یه امشب. باید با سه تا جونور عجیب و غریب دست و پنجه نرم کنیم، توی خشکی این طرف گرازها، توی آب کوسه ها، اون طرف اروند، عراقیا...

من هم خنده ام گرفت. حاج محمود رجایی را که دیدم، خشکم زد. حاجی یک چشم و یک پایش را در جنگ از دست داده بود. بهش گفتم: سلام حاجی، شما ماشالله دیگه چرا؟

زد زیر خنده و گفت: چطور مگه؟ مگه پیر شدم؟ پیرمرد عموته... بچه های تخریبچی حرفه ای، چهار زانو نشسته بودند و داشتند موانع را بین خودشان برای منفجر کردن تقسیم می کردند.

لازم نبود همه آنها را بشناسیم تا بفهمیم همه آنها تخریبچی هستند. دقیق که شدم، دیدم دستهایشان را روی نقشه می گذارند. بیشتر آنها یکی دو سه انگشت ندارند. این یکی از علامتهای مشخصه تخریبچی ها بود.

به غواصهای عملیات که نگاه می کردم، دلم می گرفت. چه گلهای سر سبدی بودند. از بین نهصد نفر آموزشی میناب بعد از این همه سختی و آموزش فقط هشتاد و پنج نفر غواص برای عملیات انتخاب شده بودند. شام آن شب چلو کباب بود. بعدها مهدی توکلی به من گفت: اون شب عملیات، توی یه حالتی قرار گرفتم که در آب حس کردم، شامی که خوردم، داره از معده ام بیرون می زنه...

احمد شیخ حسینی و «شهید شیروانی» داشتند با هم صحبت می کردند. هر دو گریه می کردند. شیخ حسینی، شهید شیروانی را در آغوش گرفت. بعد فهمیدم که شهید شیروانی به شیخ حسینی گفته بود: خواب دیدم داشتند اسم سربازهای امام زمان رو می خوندن، اسم من نفر اول بود.

اولین گلوله ای که از طرف عراقیها به سمت بچه ها شلیک شد، شهید شیروانی شهید شد.

گو شه ای دیگر، بچه های غواص داشتند هر هفت یا هشت نفر، مچ های دستشان را با طناب به هم می بستند تا جریان آب آنها را از هم دور نکند و جمع آنها را از هم پراکنده نکند.

کار غواصها اول از همه شروع می شد. قرار بود بچه ها از این طرف
 ابروند به آن طرف رود بروند؛ زیر تمام موانع و هشت پرهایی که توی آب
 کار گذاشته شده بود، مواد منفجره کار بگذارند؛ بعد به طرف ساحل
 عراقیها بروند و زیر تمام سنگرها، نارنجک به دست بنشینند تا موقع
 علامت، سنگرها و کمین ها را خفه کنند تا دیگر نیروها بتوانند با قایق به
 این طرف بیایند.

همه آماده و منتظر بودند. موقع آن بود که بچه ها به آب بزنند. ولی
 پیش بینی بچه ها در مورد وضعیت جزر و مد آب کاملا اشتباه از آب در
 آمده بود وضعیت جزرو مد آب و امواج آن برای به آب زدن و رسیدن به
 محل مناسب عملیات مناسب نبود و ممکن بود نتیجه معکوس به دست
 بیاید.

خیمه دوز داشت با «سلطان آبادی» یکی از مسئولین محور صحبت
 می کرد. سلطان آبادی پایش را توی یک کفش کرده بود و می گفت: من
 این حرفها سرم نمی شه. عملیات امشب باید انجام بشه، آب می خواد
 جزر باشه یا مد باشه فرقی نمی کنه، خدا رو به روح همین شهید عباس
 رضایی که چند روز پیش شهید شد قسم بده، خود خدا همه چیز رو
 درست می کنه، خودش وسیله سازه...

بچه ها به آب زدند. با اسلحه یا آرپی جی به آن سنگینی شنا می کردند. مواد منفجره و دیگر وسایل را هم در پوشش ضد آب، داخل گونی گذاشته بودند و داخل گونی هم جلیقه نجات گذاشته بودند تا گونی زیر آب نرود. بعد آن را با خودشان روی آب می کشیدند.

لباس غواصی ام تنم بود. من هم به آب زدم، مثل همان شب عملیات. با همان بچه ها...

آب می غرید. هر چیزی را که روی آب می شد، با خودش می برد. کشتی به گل نشسته ارون را هنوز ندیده بودم. آب غوغا می کرد. ناصر نوروزی، محسن روزیطلب و خیمه دوز توی گوش بچه هایی که اطرافشون بودن زمزمه می کردند: بچه ها، سعی کنید خلاف جریان آب پارو بزنید... خلاف جریان آب...

از بس خلاف جریان آب شنا کردن مشکل بود، شهید ملک پور از رمق افتاده بود. آب خورده بود، می خواست سرفه کند، سرش را فرو کرد زیر آب. حباب هوا از آب بیرون زد: قلمپ... قلمپ...

آب داشت بچه ها را با خودش می برد. محسن ریاضت توی آب آرام دم گرفته بود: ماشالله... و بچه ها پا می زدند تا بتوانند خلاف جریان ارون شنا کنند ولی آب بچه ها را با خودش می برد...

کشتی را که دیدم، دیگر پاک ناامید شدم. هنوز فاصله زیادی با ساحل داشتیم و معلوم نبود که جریان آب چه بلایی به سر بچه ها و عملیات امشب می آورد. داشتیم از کشتی دور می شدیم. نمی دانستم آب جزر بود یا مد. در این رود همزمان سه جریان جزر و مد وجود داشت. حدود پانصد متر از کشتی دور شدیم. جهت حرکت بچه ها عوض شد. نمی دانستم چه اتفاقی افتاده بود. یا جزر و مد آب عوض شده بود یا اینکه ما توی یک جریان دیگر ارونده افتاده بودیم.

بچه ها پا می زدند. تعجب همه وقتی به یقین تبدیل شد که آب دوباره همه بچه ها را برگرداند طرف کشتی و بعد از مدتی همان جایی که مد نظرشان بود به ساحل رساند.

خیمه دوز گفت: سقف سنگر عراقیا پلِیت آهنیه... اگه یه نم بارون بزنه، گوش عراقیا پر از صدای تق تق بارون می شه و اگه بیرون صدایی بیاد متوجه نمی شوند.

چند دقیقه بعد کنار ساحل، نم نم باران را که روی صورتم احساس کردم، یاد خیمه دوز افتادم. باران که تندتر شد، صدای خوردن قطراتش به سقف سنگر عراقی ها را می شد از دور شنید.

چه قدر باران به موقع بود. عراقیها کنار ساحل را پر از چوب های نازک خشک کرده بودند تا اگر کسی روی آنها قدم بردارد، صدای شکستن چوب بیاید و نگهبان ها متوجه خطر بشوند. با آمدن باران چوبهای خشک همه خیس و بی خطر شدند.

من رفتم سراغ محسن ریاضت. روزیطلب یکی از مربیان غواصی، شعری یاد بچه ها داده بود و گفته بود وقتی زیر سنگهای دشمن، آماده حمله نشسته اید، این شعر را بخوانید:

زیر شمشیر غمت رقص کنان خواهیم رفت...

بچه های غواص تخریبچی کارشان را شروع کرده بودند. سمت چپ ما، لشکر ثارالله داشت درگیر می شد. محسن ریاضت و سه بسیجی غواص دیگر داشتند کار می کردند. فقط یکی از آنها را می شناختم. اسمش «فرود» بود. رفتم به آنها کمک کنم. هنوز به آنها نزدیک نشده بودم که کنار آنها خمپاره ای به زمین خورد. سینه فرود پر از ترکش شد و بقیه بچه ها هم حتی خود ریاضت ترکش خورد. ریاضت داشت می گفت: محور داره لو می ره، انفجارها رو باید بزنی. آتیش زنه کجاست؟ فرود آتیش زنه کو؟ (آتش زنه وسیله ای بود که باعث انفجار مواد منفجره می شد.)

فرورد روی زمین افتاده بود. تا می خواست حرف بزند، خون توی حلقش می رفت و صداهاى نامفهومی از گلویش خارج می شد...
ریاضت می گفت: کار داره می خوابه، مواد یه جورى باید منفجر بشه، آتیش زنه همراه کیه؟

سید علی مؤمن، طرف بچه ها دوید و گفت: چرا منفجر نمی شه؟
مشکل چیه؟

وقتی قضیه را فهمید، گفت: فقط یه راه داره، یه نارنجک بذاریم روی آخرین مانع، ضامنش رو بکشیم. منفجر که شد، همه مواد منفجره، منفجر می شن.

موانع داخل آب بودند. زمان زیادی طول می کشید تا یک نفر نارنجک را روی موانع بگذارد و بتواند از آن دور بشود و ضمناً زمان محدود نارنجک این اجازه را به شخص نمی داد و منفجر می شد.

ریاضت گفت: سید! اگه این کار رو بکنی، نارنجک منفجر می شه، پودرمی شی. سید علی مؤمن نارنجک برداشت که سراغ موانع برود. یکی از بچه ها طرف ما آمد و گفت: چه خبره؟ چرا موانع منفجر نمی شن؟
مشکل چیه؟

ریاضت گفت: آتیش زنه نداریم.

گفت: من دارم. اینهاش، توی کوله پشتیه...

همین که انفجار زده شد، چنان نور سفیدی به هوا پاشیده شد که گاهی فراموش نمی‌کنم. زمین لرزید و تکه‌های هشت پرها و موانع در نور مشخص بودند. همهٔ موانع تکه تکه شدند و به هوا پاشیده شدند. راه باز شد. قایقها از آن طرف، حرکتشان شروع شد. فرود شهید شد...

رفتم سراغ یک سنگ عراقی، عراقی‌های توی سنگر به هم ریخته بودند و داد و فریاد می‌کردند. یک نارنجک توی سنگر انداختم. عراقی‌ها نارنجک را دیدند و داد و هوار راه انداختند. منتظر بودم، نارنجک منفجر شود، نارنجک را بیرون پرتاب کردند. تا نارنجک را دیدم، یاد کارتونهایی بچه‌ها افتادم. سریع نارنجک را دوباره توی سنگر پرتاب کردم. منتظر بودم تا آن را بیرون بیندازند که نارنجک منفجر شد و طوفانی از بوی باروت و گوشت و خون از سنگر بیرون زد.

خیمه دوز داد می‌زد: «بچه‌ها جاتون رو عوض کنید و تیراندازی کنید تا معلوم نشه کم هستیم، اگه فهمیدن چند نفر بیشتر نیستیم، واویلا می‌شه...»

ریاضت داد می‌زد: بی سیم، یه بی سیم به من برسونید.

رسول ایزدی راکه دید، فریاد کشید: رسول بی سیم رو چیکار کردی؟

رسول گفت: با تیوپ آب بندی شده بود. آب رفته بود توش، انداختمش توی ارونند. یک تیرکالیبر به دست «حسن خلیلی» خورده بود. توی قایق افتاده بود. ناله می کرد: بی سیم اینجاست. ریاضت رفت سراغ بی سیم. توی بی سیم غوغا بود. ریاضت می گفت: حاج قاسم! حاج قاسم! منم ریاضت، اینجا محور باز شده، قایقها مشکل دارن، دستور برگشت ندارن؛ ساحل، ترافیک قایقه....

حاج قاسم از آن طرف بی سیم می گفت: بگو مجروحین رو برگردونن، نزدیک نهر قصر، چراغ گذاشتیم، بگو مجروحین رو ببرن اونجا. مهدی فروغی داشت آرپی جی می زد. به من گفته بود، فلانی اگه شهید شدم رادیوی دومیوم مال تو...

سیدمحمد انجوی نژاد می گفت: یه خمپاره افتاد توی آب و منو به بیرون از آب پرتاب کرد، وقتی دوباره توی آب افتادم، گلوی پاره همراهم را دیدم....

یک قایق، خمپاره خورد. یکی از بسیجی ها کوله پشتی اش آتش گرفت. پرید توی آب...

چند قایق بی سرنشین روی آب رها بودند...

اروند، قیامت بود....



صدای قِرچ قِرچ قیچی را که شنیدم، نمی دانستم چه اتفاقی برایم افتاده است. نوک قیچی را روی شکمم احساس می کردم. می برید و بالا می آمد. من کجا بودم؟ دلم می خواست چشمهایم را باز کنم. هر چه قدرت داشتم، جمع کردم تا چشمهایم را باز کنم، هیچ وقت فکر نمی کردم باز کردن چشم این همه مشکل باشد.

اصلاً نمی دانستم زنده هستم یا... صدای قیچی، دلم را ریش ریش می کرد. تنم آنقدر درد داشت که نمی فهمیدم قیچی تنم را می برد یا نه. شاید اسیر شده بودیم، بقیه کجا بودند؟ قیچی همین طور می برید. حالا بالا رسیده بود و کنار گوشتم جیر جیر می کرد و می برید...

دقیق که شدم، فهمیدم صدای بریدن قیچی، صدای بریدن گوشت نیست. یاد لباس غواصی ام افتادم. حتماً کار از کار گذشته بود. این همه اطلاعات... مگر شهیدها را با همان لباس رزم، به خاک نمی سپارند؟ داشتم فکر می کردم تا یادم بیاید از بین بچه ها آیا کسی از آنها را با لباس غواصی دفن کرده اند یا نه؟ قیچی داشت قسمت پشت گردنم را می برید... نمی فهمیدم گوشت گردنم بود یا لباس تنم... نمی فهمیدم قیچی ایرانی بود یا عراقی...



چشمانم را که باز کردم، کیسهٔ خون اولین چیزی بود که دیدم. لولهٔ قرمز آن وصل بود به تنم. من توی اورژانس ساحلی بودم. لباس غواصی دیگر تنم نبود. قیچی کار خودش را کرده بود. محمد ریاحی بود، تنگسیری بود، همه بودند. همه لبخند می زدند.

تنگسیری گفت: چطوری دلاور، شماها همه رو شاد کردین، خدا قوت....

انرژی ام را جمع کردم وگفتم: محمد...

گفت: فرستادیمش اون طرف، فکش تیرخورده خوب میشه، نگران نباش! خودت چطوری؟ می تونی حرف بزنی؟

دوباره نقشهٔ سه بعدی اسکله در ذهنم جا گرفت. گفتم: نقشه؟!

نقشه را روی تخته پهن کردند و روبرویم گذاشتند. شروع به صحبت کردم. انگشتم را که گذاشتم روی محل راه پلهٔ گردان، انگشتم خونی بود. راه پله خونی شد...

- اینجا راه پله س، اینجا نردبان، اینجا یه توپه، مواظبش باشید خیلی خطرناکه... از این طرف.....

۴

می بینی الهی؟ می بینی؟ ترو خدا نگاه کن بین چطور دستم رو
بریدن! انگار نه انگار که یه روزی به این دست یه آدم وصل بوده.
نمی دونی چقدر وقتی خودم دیدم جا خوردم. برای همین امروز که
اومدیم اینجا، آوردمت اینو بهت نشون بدم.

می بینی؟ دست خودمه! هیچ شکی ندارم. آستین لباس غواصی هم
داره چقدر هم دقیق اون روبریدن....

ماشاءالله به این همه انصاف، دیگه این دست رو نمی تونستن کاریش
بکنند. چون دور گردنش بوده، وگرنه اون رو هم می بریدن.

حالا یادت اومد؟ چرا این جووری بهم نیگا می کنی بابا؟ رسول
 ایزدی... یادت اومد؟ آها... تو داشتی اسلحه ات رو روغنکاری می کردی...
 اومد به من گفت: اکبر بیا امروز یه عکس با من بگیر، می خوام امشب
 شهید بشم، یه عکس یادگاری باهام بگیر...

آخی!... تو خندیدی و گفتی: آق رسول! شما که گاهی جلو دوربین
 عکاسی یا فیلمبرداری تشریف نمی آوردین، می ترسیدین ریا بشه.
 گفت: امشب شب آخره دیگه، یک شب هم هزار شب نمی شه...
 حالا اکبر آقا می یای یا نه. دلم برای تو می سوزه، می خوام فردا یه
 مدرک داشته باشی که به جبهه اومدی و با یه شهید عکس گرفتی.
 من گفتم: خوبه، خوبه... عکس تو رو می خوام چیکار؟ می خوام بزنم
 رو قندون؟

گفت: بیا، این دم آخر هم غنیمت جنگیه... (دوربین را داد دست تو).
 همین لباس غواصی توی عکس تنش بود. دستم رو انداختم گردنش
 و گفتم: بیا بابا، تمون ساییده شد از بس افتخاری با این و اون عکس
 گرفتیم... حالا بگو خمپاره... آخرش رو بکش...
 یادته؟!... سعید نتونست خودش رو نگه داره. قاه قاه زد زیر خنده و
 گفت: خمپاره بخوری ایشالله، درست وایسا، عین آدم عکس بگیریم.

گفتم: چه جوری؟

صاف ایستاد و گفت: این جوری...

گفتم: برو بابا انگار قبضه آریبی جی قورت دادم که این طور صاف

وایسم.

دوباره صدای خنده اش رفت هوا. دست من هنوز دور گردنش بود.

صدای دوربین بلند شد: چیلیک.

خنده رسول قطع شد و هوارش بالا رفت: چرا حالا گرفتی؟ من آماده

نبودم بی معرفت...

تو گفتی: خنده ات خیلی قشنگ بود. دلم نیومد نگیرم....

حالا همین عکس رو زدن بالای مزارش. با قیچی منو از کنارش

بریدن و دور کردن. دستم رو که دور گردنش بود، نتونستن کاری کنن،

اونو باقی گذاشتن. می بینی محمد؟ رسول ایزدی هم شهید شده. از بین

اون همه غواص الان شاید فقط بیس نفرشون هم زنده نباشن. سالم ترین

اونها شاید من باشم... تو هم که این طوری قطع نخاع و جانباز ۷۰٪ شدی.

داره تاریک می شه.

بذار این پتو رو بندازم روی پاهات که سردت نشه... آها، نیاد پایین

بره لای چرخ ویلچرت. بریم... داشتم می گفتم. یه بار توی تاریکی اومد

خزید کنارم و گفتم: اکبر من تازه معنی اسم رودخونه ارونڊ رو فهميدم.

می دونی ارونڊ یعنی چی؟

گفتم: نه، یعنی چی؟

گفتم: ارونڊ یعنی وحشی....